

رُویای عشق در شنوی گل و نوروز





۷۰۰ | تومان

نمایندگان و نمایندگان

نمایندگان و نمایندگان

۱/ ف

۱/۱۲

۱/۱۰۰



۱۳۶۶
مجلسی البیان

رُیای عشق

در

شنوی گل و نوروز

نوشته: دکتر بهروز شرویان

عشق در مثنوی گل و نوروز

نوشته: بهروز ثروتیان

حروفچینی: صبح تابان □ لیتوگرافی: تهران تایمز

چاپ: آینده □ صحافی: فاروس

تیراژ ۴۰۰۰ جلد □ حق چاپ محفوظ

بسمه تعالی سخنی با خوانندگان گرامی

استاد دکتر بهروز ثروتیان، در «رویای عشق در مثنوی گل و نوروز» چنانکه خواهیم دید، دو هدف عمده را در پیش روی داشته است:

- آشنایی خواننده با دشواری‌ها و تعقیدات مثنوی گل و نوروز
- و مکاشفه در سایه روشن‌های خیال‌انگیز و پر طراوت اشعار خواجه و درك و دریافت زیبایی شناختی آن

استاد دکتر ثروتیان این جستار شگرف را به انگیزهٔ برگزاری کنگره جهانی بزرگداشت خواجهی کرمانی تدارك دیده و بدین گونه کوشیده است با تنقید مثنوی خواجه در بزرگداشت این شاعر عارف سده هشتم کشور سهمی بسزا داشته باشد. در ویرایش و چاپ کتاب از آوانویسی واژه‌های دشوارفهم و نامأنوس آن حتی المقدور غافل نمانده‌ایم.

خواننده پر حوصله و ژرف بین کتاب در خلال نوشته‌های این جستار، گاه با واژه‌هایی روبرو خواهد شد که در آثار متأخرین کمتر با آن مواجه می‌شود. از جمله به جای تغار، تگاور و زیج، واژه‌های طغار، تگاور و زیگ آمده است. بدین گونه استاد دست کم در نمونه‌های تگاور و زیگ به سر چشمه‌های زبان پارسی باز گشته و در برخی

موارد از کاربرد زیج که مُعَرَّب زیگ پارسی است اجتناب ورزیده است
در کتاب همچنین، نام «ارسطو» فیلسوف سده چهارم پیش از میلاد مسیح، به
صورت «ارستو» آمده است که این یک، دقیق تر از گونه نخستین آن است زیرا اگر
«ارستو» نامی است یونانی، بس ما پارس زبانان می توانیم بر پایه الگوهای نوشتاری خود
به جای «ط» عربی از «ت» فارسی استفاده کنیم به ذکر همین چند نمونه که جهت
تأکید بر قانونمندی کاربرست واژه های این کتاب آورده شده بسنده و توجه خواننده
باریک بین کتاب را به متن محتوای آن جلب می کنیم. شایان ذکر است برای آگاهی
خوانندگان گرامی برخی واژه های دشوار با پی نوشت آمده است .

واحد شعر و ادبیات
انتشارات سیر و سیاحت

صفحه	فهرست مطالب
۱	پیش گفتار
۶	(۱) گل و نورز در آینه خسرو و شیرین
۸	(۱-۱) همانندی ابیات
۱۱	(۱-۲) حوادث داستانی
۱۲	(۱-۳) شکل‌های خیالی همانند
۲۶	(۱-۴) نظری بر دیگران
۲۷	(۲) گل و نورز در ترازوی نقد
۳۰	(۲-۱) طرح داستان گل و نورز با خطوط اصلی آن
۳۳	(۲-۲) رمز افسانه‌ها
۳۷	(۳) قصه گفتن قصه خوانی نیست
۴۳	(۳-۱) دو شاهزاده
۴۸	(۳-۱-۱) افسانه محمد وزیر
۵۲	(۳-۱-۲) داستان بهزاد و پری زاد
۶۰	(۳-۱-۳) قصه مهر و مهربان
۶۸	(۴) قصه کمال و جمال
۷۲	(۴-۱) نگارشی به رمز و راز داستانها
۷۵	(۵) گریختن شاهزاده نوروز به بهانه زیارت
۸۰	(۵-۱) شاهزاده در قلعه سلم
۸۷	(۵-۲) شاهزاده نوروز و فرود آمدنش به پرستشگاه اهل روم
۹۱	(۵-۳) آمدن دایه به نزدیک شاهزاده
۹۷	(۵-۴) پیروزی نوروز به سپاه فرخ رومی
۹۹	(۵-۵) ماجرای گل و طوفان جادو
۱۰۵	(۵-۶) رسیدن گل به نوروز به طریقت حسینی و دین احمدی
۱۱۶	(۵-۷) پرسش‌های شاهزاده از دانش افروز

- ۱۲۰ (۶) مدح مُرشد حق والذین ابواسحاق ابراهیم کازرونی
- ۱۲۵ (۶-۱) خطاب به باد بهار با یاد شیخ اعظم
- ۱۲۷ (۷) سخن دلخواجو به بهانه زاد روز خود او:
- ۱۳۱ (۷-۱) تقدیم کتاب به تاج الدین عراقی
- ۱۳۴ (۸) سر آغاز مثنوی گل و نوروز

به نام خدا

پیشگفتار

سپاس خداوندی را که ملك آسمانها و زمین او راست و هرچه هست ازوست.

عطار را دوات و خامه داده	قمر را روشنائی نامه داده
زده بر سنگ تیغ تیز خورشید	نهاده ارغنون در چنگ ناهید
ز ادنائش به <u>اَوَدْنی</u> رسانده	یتیمی را حبیب خویش خوانده

(مثنوی گل و نوروز، ص ۶)^(۱)

به مناسبت کنگره جهانی بزرگداشت صاحب قران ملك معانی خواجوی کرمانی در دانشگاه شهید باهنر کرمان، فاضل ارجمند جناب آقای دکتر عبدالحمید کرباسی دبیر و مسؤول کنگره با دعوت به شرکت در بزم سخن خواجو، مشمول عنایت فرموده اند. با همه گرفتاری وظیفه دانستم برگ نقدی بر آثار این شاعر بزرگ قرن هشتم را به رسم ره آورد زیره ای سازم تا در پیش مهمانان عرق شرم تهی دستی بر پیشانی ام ننشیند و صاحب خانه نیز مهمانی تازه از راه رسیده را دست خالی نبیند، در همین اندیشه دنبال اثبات این معنی می گشتم که خواجو این مرغ فسون ساز کشتزار هنر در طریقت معرفت و دولت دانش افروزی به کمال خود رسیده است که در نهایت فروتنی خود را بهترین شاگرد نظامی گنجه ای می داند و می گوید جهان شعر در شیرین کلامی نظیر خواجو را نخواهد دید:

فلک تا ازرقی باشد به منظر جهان تا عنصری باشد به جوهر
 نبیند نظم - در شیرین کلامی - چو خواجه هیچ شاگرد نظامی
 (گل و نوروز، ص ۲۸۱)

در این گشت و گذار بود که گلها و شکوفه‌های هم‌رنگ و بو را از ابیات هر دو
 شاعر عارف پیش هم می‌چیدم و پیش می‌رفتم که ناگاه در میان راه دیدم سخن از راز و
 رمز نهفته در قصه‌های میان پیوندی گل و نوروز به میان آمده و خواه ناخواه گلچین
 معانی اش مرا به میدان نقل چکیده داستان گل و نوروز کشیده است تا همه بدانند که
 خواجه در حق اصل این داستان راست می‌گوید.

یکی گل دسته از باغ معانی سوادى عین آب زند گانی
 ورقهایش چو نسرين یاسمن بوی حروفش چون هزار آوا سخنگوی
 (گل و نوروز ص ۳۳)

در این نقل چکیده که ناخواسته پیش آمده بود به حکم تقدیر دو هدف را پیش
 چشم داشتم: یکی اینکه بسیاری از ابیات این مثنوی نیازمند شرح و توضیح کافی است و
 همه علاقه‌مندان فرهنگ و ادب فارسی را نیز فرصت تأمل و صرف وقت برای درک و فهم
 معنی مقصود امکان‌پذیر نیست ناگزیر مختصری از کیفیت طرح و نقش داستان و قصه‌ها
 را با ابیاتی آسان همراه ساختم تا هر کس خواست در اندک زمانی با مثنوی گل و نوروز
 آشنا گردد، دیگر اینکه با توجه به شیرینی کلام خواجه و زیباییهای نهاده در صورت و
 معنی ابیات آن، ضرورت مطالعه منظومه اصلی برای فهم مطلب و حصول لذت بیشتر از
 شیوه سخن نغز و شیرین خواجه، پژوهشگران جوان و اهل ادب ایشان را به سوی ابیات
 دشوار و مخصوصاً تصحیح ابیات نا استوار جلب می‌کند که تنها با یک نگرش ساده و اما
 نقد گرانه معلوم می‌گردد در بسیاری از موارد حساس متن درست دستنویس "م" -
 کتابخانه ملی ملک به شماره ۵۹۶۳ - در حاشیه ضبط شده است، چنانکه در متن صفحه
 ۲۸۰ در باره تاریخ تألیف کتاب آمده:

دو صد بر هفصد و سی گشته افزون به پایان آمد این نظم همایون

دو صد افزون بر هفصد و سی می شود نهصد و سی که در آن تاریخ تقریباً یکصد و هفتاد و هفت سال از فوت خواجو می گذرد^(۱). در صورتیکه مضبوط نسخه ملک در حاشیه نقل شده است و صحیح نیز همان است یعنی تاریخ تالیف گل و نوروز سال ۷۴۲ هجری است.

دو شش بر هفصد و سی گشته افزون به پایان آمد این نظم همایون

البته با همه همتی که مصحح برای چاپ این اثر ارزنده مبذول داشته، متأسفانه این موارد بیش از حد انتظار است و جای بحث آن نیست چنانکه در صفحه ۲۰۰ آمده:

خوش آوازی ترنم ساز چنگی به رخ رومی به چین طره زنگی
نگارینی که نامش بود شهناز ز نوروز این نوا آورد بر ساز
همین نام شهناز در صفحه ۲۰۵ نیز به نظم کشیده شده:

نواپی هست کان شهناز خوانند به شهناز آن نوا را باز خوانند

با این همه در صفحه ۲۰۴ یعنی در حد فاصل دو شاهد مثالی فوق بیتی به صورت زیر آمده است:

چو شهباز این نوا بر زد به غلغل دل گل در خروش آمد چو بلبل
و در حاشیه (۳) از همین صفحه ضبط شده است: ۳- م: شهناز[؟].

اما مشکلات معنوی ابیات نیز غیر قابل انکار و بسیار است، برای نمونه فقط چند بیت بدون هیچگونه حذف و اضافه ای از ص ۲۷۲ کتاب نقل می شود:

(۱) ملک: دیوان خواجو به تصحیح احمد سهیلی خوانساری. ص ۳۱. چاپ بارانی.

شه خنجر کش پیروزه ایوان
 به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر
 فلک تیر از کمان بیرون جهانده
 در آن منزل دو کرکس آشیان ساز
 هزار آوای این پیروزه گلشن
 به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ
 فگنده چرخ کژ رفتار خود کام
 چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
 نشانده در بزکوهی سر تیر
شه و دستور بر يك قله^(۱) رانده
 به سوی عین رامی دیده ها باز
 که باشد برج شاهینش نشیمن
 زده در دلو چرخ آبگون چنگ
 به شادروان هرمز تخت بهرام

البته همین شیوه در این بند از منظومه تا حدود هشتاد بیت پیش می رود که همه اصطلاحات نجومی است و همه بندهای کتاب این چنین نیست و اما اغلب پیش می آید که معنی نیازمند تأمل و کشف معنی مقصود است چنانکه در آغاز بزم آراستن سلم، تاریکی شب را به نوك قلم این چنین سایه می زند:

جهان را والضحی از یاد رفته
 به هندستان شده برزویه را جای
 نجاشی در حبش کارش گشاده
 به جنت یافته مار سیه راه
 نظامی وار گفته چرخ خود کام
 هوا ترجیع قطران کرده از بر
 حدیقه از سنایی باز مانده
 ولی واللیل در خاطر گرفته
 دلش کرده به روی برهمن رای
 بلال آوازه در آفاق داده
 شده آدم سر اندیش قدمگاه
 به نظم هفت پیکر حال بهرام
 کشیده آسمان از انوری سر
 سرود ازرقی بر ساز مانده

(۱) ظاهراً "قله" صحیح است به معنی "خانه" در اصطلاح نجومی.

سپهرجوهری بیدار^(۱) گشته ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارستو خط یونان باز داده چو سر بابل^(۲) به هندستان فتاده
نشسته سلم بر تخت منوچهر شب شامی بریده از سحر مهر...

توجه به معانی لغوی نظامی، قطران، انوری، حدیقه، سنایی، ازرقی، جوهری و عسجدی و فهم ایهام تناسب موجود در همین واژه‌ها و دریافت اسطوره‌ها و حقایق موجود در ابیات و پی بردن به معانی مقصود مسلماً وقت گیر است و همگان را لذت بخش و مفید فایده نیست مگر اینکه شرح و توضیح کافی داده شود. در هر حال دفتر حاضر صرفاً برای شناخت گوشه‌ای کوچک از کاخ عالی خواجه در کشور شعر و ادب ایران نوشته شده است امیدمندم با همه شتابزدگی‌ها و نقص‌هایی که در کار آن هست در پیشگاه اهل نظر مقبول افتد.

درخاتمه وظیفه خود می‌داند از فاضل محترم جناب آقای مهندس داود بهرامی سیاوشانی و برادر گرانقدرم آقای حسین شاهین فر سپاسگزاری کنم که در چاپ و انتشار این دفتر عنایتی مبذول داشته‌اند.

ششم مردادماه ۱۳۷۰ شمسی
گوهر دشت کرج - بهروز ثروتیان

(۱) متن: پندار.

(۲) متن: سر با تك. برای توضیح این معنی رك: خسرو و شیرین، انتشارات توس، تصحیح بهروز ثروتیان، شرح

بسم الله الرحمن الرحيم

فلک تا ازرقی باشد به منظر
جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی
چو خواجو هیچ شاگرد نظامی

نقدی بر مثنوی گل و نوروز^(۱) کمال الدین خواجوی کرمانی

۱) گل و نوروز در آینه خسرو و شیرین

شاعر ظریف شیراز ابواسحق حلاج - که سالی چند پس از مرگ خواجو علم شهرت بر افراشت - در دیباچه کتاب کنز الاشتهای خود پس از مقدمه‌ای نوشته است:
چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که نمک کلام او چاشنی دیگر هر طعامست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمه طوطیان شکر زبانست و طیبات سعدی که در مذاق اهل وفاق به اتفاق چون عسل شیرینست و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبین است و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسله محبتست و با دقایق مقالات عماد که منطق شکرین او چون ادویه ایست خوشبوی و به مثابت لطافت لفظ حافظ که خمیرست بی خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هر يك شهره شهری و اعجوبه دهری اند. چه خیال بزم؟!^(۲)

۱) مثنوی گل و نوروز از ابوالعطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود خواجوی کرمانی به اهتمام کمال عینی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ۱۱۸، با همکاری انستیتی خاور شناسی فرهنگستان جمهوری تاجیکستان سال ۱۳۵۰ شمسی.

۲) دیوان اشعار خواجو به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، مقدمه، ص ۵۴

اینجا باید گفت هرجا سخن از خمسه و سبعة برود و هر مثنوی داستانی که پس از قرن ششم هجری در ساحت شعر غنایی ادب فارسی قرار گیرد، طبعاً ذهن هر پژوهنده‌ای به سوی پنج گنج نظامی کشیده می‌شود زیرا هرگز نمی‌توان باور کرد که پس از قرن ششم هجری سخنوری به نظم داستان پردازد و از سروده‌های حکیم و هنرمند آذربایجان الیاس پسر یوسف نظامی گنجه‌ای بی‌خبر و نا آگاه باشد.

همچنین است مثنویهای صاحب قران ملك معانی خواجوی کرمانی^(۱) و در جهتی خاص همچنین است مثنوی داستانی گل و نوروز با توجه به وزن مثنوی که در بحر هزج مسدّس مکفوف و یا محذوف سروده شده است: «مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیل»، یا «مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن».

به نام نقش بند صفحه خاك عذار افروز مه رویان افلاك
عبیر آمیز انفس بهاری زبور آموز كبك كوهساری

نه تنها وزن مثنوی بلکه همین لفظ «زبور» در سرآغاز آن طبعاً مثنوی خسرو و شیرین نظامی را به یاد می‌آورد که در نخستین بند از سخنانش «زبور خویشتن» یعنی همان داستان خسرو و شیرین را آوازه‌ای جهانگیر و بلند آرزو می‌کند:

خداوندا در توفیق بگشای نظامی را ره تحقیق بنمای
درونم را به نور خود بر افروز زبانم را ثنای خود در آموز
به داوودی دلم را تازه گردان زبورم را بلند آوازه گردان

(بیت ۵/ بند ۱)^(۲)

(۱) این لقبی است که خواجو خود از زبان نگاربری پیکری در حق خویش بیان کرده است.

به طیره گفت کای مرغ فسون ساز همه آوازه و خالی ز آواز

کنی دعوی که در ملك معانی مسلم شد مرا صاحب قرانی

(۲) مثنوی خسرو و شیرین به تصحیح بهروز ثروتیان، انتشارات توس، ۱۳۶۶.

نظیر همین بیت نظامی خود در چند جای مثنوی گل و نوروز به چشم می خورد.

چو داوود آمده جانم در آواز زبور عشق را آورده بر ساز
(ص ۱۱)

نظایر ابیات مشابه با توجه به اصل کلی تقلید از نظامی در ساختن گنجهای پنجگانه هر پژوهنده‌ای را به دریافت همانندیها تشویق می کند و معلوم می گردد که مشابهت‌های ظاهری در میان دو مثنوی به چندین شکل مختلف قابل مطالعه است:

۱-۱) همانندی ابیات

بیت‌هایی که شنیدن و خواندن آنها بیتی از مثنوی خسرو و شیرین را به خاطر می آورد و هر خواننده‌ای از استعداد و قدرت بیان خواجو انگشت بر دهان می ماند که گاهی ابیات دو هنرمند از همدیگر قابل تشخیص نیست، و در واقع خواجو در لفظ و معنی کلام به تنگاتنگ میدان نظامی رسیده و می خواهد گوی از چوگان شاعر آذربایجان بریاید.

خواجو در وصف گل معشوق نوروز می گوید:

ز عمر جاودانی دایر با تر	ز آب زندگانی جانفزاتر
اگر آهو بر چشمش نمیرد	بس آهو که بر آهو بگیرد
نمکدانی ست یا قوتش پر از قند	گره سری ست گیسویش پر از بند
گلش نام و گلش رنگ و گلش روی	گلش اندام و <u>گلشن</u> گوی و گلبوی

(گل و نوروز، ص ۳۶)

با دیدن همین ابیات، ذهن به سوی خسرو و شیرین نظامی کشیده می شود و بی هیچ تأملی وصف جمال شیرین و ذکر نام او در صحنه حافظه شنونده ظاهر می گردد.

لبی و صد هزاران خنده چون قند	حدیثی و هزار آشوب دل‌بند
لب و دندان‌نی از یاقوت و از در	سرزلفی ز ناز و دل‌بری پر
نوشته عَبدُ عَنبر به خاکش	هنر فتنه شده بر جان پاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین	رُخس نسرین و زلفش بوی نسرین

(خ.ش ۱۷/۶۱)

خواجو در داستان میان پیوندی مهر و مهربان می‌نویسد: مهربان زورقی به نزد مهر روان کرد:

روان کرد از هوا نزد وفادار	پس آنکه زورقی خالی ز اغیار
دهد داد دل‌فرهاد مسکین	که امشب وقت آن آمد که شیرین

(گل و نوروز، ص ۸۸)

ذهن خواننده به سوی بیتی از نظامی کشیده می‌شود که فرهاد زاری کنان در کوه با خود می‌گوید:

قدح ریزان به یاد روی خسرو	نشسته شاد شیرین چون گل نو
ز بهر جان شیرین جان شیرین	فدا کرده چنین فرهاد مسکین

(بیت ۱۹ / بند ۵۶)

نظامی در بند هشتم از مثنوی خسرو و شیرین، این اثر هنرمندانه بی‌مانند را در ظاهر امر به اتابک ابو جعفر محمد بن ایلد گز جهان پهلوان اهداء می‌کند و اما با رندی اعجاب‌انگیزی در سر فصل سخن نام "آفاق" را که نخستین زن قپچاقی اوست به قافیه بیت می‌برد و ایجاد ابهامی می‌کند که شنیدنی است و همانجا خود را به صورت شاهنشاهی می‌ستاید که از دولت - در معنی سعادت و خوشبختی خویش - به سخن جاه می‌بخشد و

قلم خود را تحسین می کند و درم بر نام شاهنشاه می زند و این شاهنشاه نیز شاه آفاق و یا به تعبیری شاه آفاق است:

به فرخ فالی و فیروزمندی	سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را	زدم بر نام شاهنشاه درم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق	چو ابرو با سری هم جفت وهم طاق

(خ.ش ۸/۳)

خواجو نیز نوروز را در کاخ قیصر می نشاند و می گوید نام سر بلندی را به فرخ روزی و پیروزمندی بر آورند:

سران چون سرکشان را قهر کردند	از آنجا رخ به سوی شهر کردند
به گرد قصر قیصر صف بستند	به ساغر خون خصم از کف بشتند
به فرخ روزی و پیروزمندی	بر آوردند نام سر بلندی

(گل و نوروز، ص ۲۱۲)

از همین ترکیبات لفظی ظاهری است دو ترکیب آب خشک در معنی جام بلورین و آتش تر به معنی شراب سرخ:
نظامی:

نشسته شاه عالم مهترانه	شکر برداشته چون مه ترانه
نه می در آبگینه آن سمن بر	در آب خشک می کرد آتش تر

(خ.ش ۶۳/۵۱)

وخواجو می گوید:

پس آنگه آتشین رویان شاداب بجستند از صراحی خونِ عُناب
بهشتی رخ بتانِ حور پیکر در آب خشک بستند آتش تر
(گل و نوروز ص ۲۱۳)

از همین گونه است که خواجو می گوید:

خداوندا به حق نیک مردان که احوال بدم را نیک گردان
(گل و نوروز ص ۱۲)

و نظامی می گوید:

خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان پیروز گردان
(خ.ش ۶۴/۵۶)

بدون اغراق می توان دفتری ساخت و ابیات همانند را رو در روی هم قرار داد که گاهی ابیات دو هنرمند در قدرت و زیبایی دوش به دوش هم راه می روند و باهم پهلوی می زنند و گاهی نظامی و زمانی خواجو جلوتر می راند و تندتر می گذرد.

۲-۱) حوادث داستانی همانند در آثار دو هنرمند:

بسیاری از حوادث داستانی و صحنه ها و طرح های دو مثنوی با هم همانندگی دارند که ذکر یکی دو نمونه خالی از لطف نیست.

نظامی در زادن خسرو پرویز می گوید :

شکر خندیدنی از صبح خوشتر چو مروارید تر در پنبه خشک به شیر و شکرش می پروریدند به سان دسته گل دست بر دست (۱۳/۱۴)	شکر خنده لبی از نوش گش تر گرفته در حریرش دایه چون مشک چو میل آن شکر در شیر دیدند به بزم شاهش آوردند پیوست
---	--

خواجو در زادن نرورز می گوید :

نهادش همچو گل بر دست دایه قماط از چرخى والاى کردند جلیلی از پرند آسمانی که می شد شکر از آب نباتش (ص ۲۸)	شه کی نسبت جمشید پایه چو مه در مهد سیمین جاش کردند چو مهرش در خورِ مهد کیانی تو گوئی شیر بود آب حیاتش
--	--

در داستان خسرو و شیرین فرزانه مردی هنرمند به نام شاپور نقاش در صحنه داستان ظاهر می شود و وصف جمال شیرین به خسرو می کند و می گوید در ارمنستان مهین بانو حکومت می راند و جز برادر زاده ای شیرین نام کسی ندارد :

برادر زاده ای دارد دگر هیچ به زیر مقنعه صاحب کلاهی سیه چشمی چو آب زندگانی دو زنگی بر سر نخلش رطب چین (۱۷/۳۳)	در این زندان سرای پیچ بر پیچ پری دختی، پری بگذار ماهی شب افروزی چو مهتاب جوانی کشیده قامتی چون نخل سیمین
---	---

شاعر در هفتاد بیت دیگر قلم سحر آفرین خود را به نمایاندن زیبایی جمال و کمال شیرین وقف می کند و بدین بهانه رفتار و قیافه همسر خود آفاق قیچاقی را جاودانه می سازد و شکل و شمایل او را تا ابد به روی صحنه کاغذ می آورد:

به مروارید دندانهای چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمنند تاب داده
خم گیسوش کآب از دل کشیده	به گیسو سبزه را بر گل کشیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته به افسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست
گر اندازه ز چشم خویش گیرد	بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
به چشم آهوان آن چشمه نوش	دهد شیرافکنان را خواب خرگوش...الخ
خش نسرين و زلفش بوی نسرين	لبش شیرین و نامش نیز شیرین

(خ.ش. ۱۷/۵۰)

نظیر همین حادثه در داستان گل و نوروز رخ می دهد و آنجا نیز کاروان سالاری به نام جهان افروز کشمیری در صحنه ظاهر می شود، مردی که خود به شهر خویش شهرباری تاجدار بوده و بخت بر وی پُشت نموده و ناگزیر به بازرگانی در ولایات جهان می گردیده:

بزرگی چون نماند و تیره شد دهر	گرفتم خُرده ای و رفتم از شهر
نهادم روی در غربت به ناچار	گهم منزل به دشت و گه به کهسار
سحر در نیمروز و شام در شام	نه آغازم پدید و نه سرانجام

(گل و نوروز، ص ۳۲)

جهان افروز در شکارگاهی رو در روی شاهزاده نوروز قرار می گیرد و در همین دیدار است که جهان افروز می گوید در روم گروهی مردمان را دیدم که دیوانه شده سر

به صحرا نهاده اند، از پیری کاردیده علت را پرسیدم گفت:

وگر جویی به ترك سر بگویی بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ نگردی بیخود و درچه نیفتی چو خسرو جان شیرین بر فشانی شوی مجنون و در عالم نهی روی (ص ۳۳)	همان بهتر که این معنی نجویی ترا از این حدیث پیچ در پیچ مرو این راه تا از ره نیفتی چو ذوق لشکر شیرین بدانی گر از لیلی ببینی يك سر موی
--	--

جهان افروز در ادامه سخنانش می گوید قیصر روم در شبستان خود دختری گل نام دارد که در زیبایی چون نوبهاری خرم است؛ در همین جاست که صاحب قران معانی خواجوی کرمانی نیز گیسوی پریشان قلم را به روی کاغذ می افشاند و خط و خالی می زند که دیدنی ارزد:

دل افروزی چو ایام جوانی نگارستان چین و شمع نوشاد خم گیسو شب و، در تیره شب ماه به افعی بسته کار مهره بازان ز شوق آن نمکدان شکر بار ز رشك قامتش در باغ عرعر به یاد آن لب شیرین دُر پوش اگر آهو بر چشمش نمیرد گلش نام و گلش رنگ و گلش روی	روان بخشی چو آب زندگانی نگار بر سر و حور پری زاد زنخدان سیب سیمین، واندرو چاه به غمزه کرده غمز سحر سازان نمك در شور و شگر رفته در بار بمانده پای در گل دست بر سر شکر در مصر کرده جام می نوش بسا آهو که بر آهو بگيرد گلش اندام و گلشن گوی و گلبوی...الخ (ص ۳۶)
--	--

هیچ نمی توان گفت خواجوی کرمانی در عالم مهجوری از خانه و خانواده و در

سفرهای دور و دراز خود چه کسی را پیش چشم داشته است، و لیکن می توان گفت در سال ۷۴۲ هجری یعنی یکصد و هفتاد و یک سال بعد از مثنوی خسرو و شیرین در ولایات ایران اسلامی می گردیده و آنچه را که از گذشتگان می خوانده با دیده ها و مشاهدات خود می سنجیده است:

ز هجرت با و میم و ذال رفته	به روز جیم و از مه دال رفته
غبار فکرت از طبعت بشویم	و گر خواهی که روشن تر بگویم
به پایان آمد این نظم همایون ...	دو شش بر هفصد و سی گشته افزون
نهادم با تو چون گل در میانش	دل افروزی که پروردم به جانش

(ص ۲۸۰ و ۲۸۱)

همین ابیات خود نیز یاد آور تاریخ اتمام مثنوی خسرو و شیرین است:

چو دقیانوس گفתי جو نیززد	نگویم زر پیشین نو نیززد
نزد بر خط خوبان کس چنین فال...	گذشت از پانصد و هفتاد یک سال

(۹۹/۵۶)

مبارک روی گردان برج هانش	عروسی را که پروردم به جانش
--------------------------	----------------------------

(۱/۶)

بسیار جالب است که با گذشت قریب به دو قرن زمان قهرمانان اصلی هر دو داستان از راه مجاز گوش یعنی شنیدن وصف معشوق، به عشقی جانسوز گرفتار می آیند و نوروز به گل و خسرو به شیرین عشق می ورزد، الا اینکه شیرین از طریق دیدن مجازی تصویر خسرو و شنیدن سخنان شاپور به دام عشق خسرو می افتد و اما در این میانه این تنها فرهاد مسکین است که به گوش خود صدای شیرین را می شنود و در دام یک عشق خانمانسوز با اختلاف طبقاتی خاص گرفتار می آید.

در داستان خسرو و شیرین، شاپور نیرنگ ساز همدم و همنشین خسرو با مهندس فرهاد در چین همدرس و هم سفره بوده است به طوری که شاپور خود به شیرین می گوید:

نشسته پیش او شاپور تنها	فرو کرده به هر نوعی سخنها
نمازش برد چون هند و پری را	ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی	مَجَسطی دان و اقلیدس گشایی
که ما هر دو به چین همزاد بودیم	دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت	قلم بر من فکند او تیشه برداشت

در داستان گل و نوروز نیز مهرانِ مهرسب همدم و همنشین شاهزاده نوروز با خود او در یک روز زاده شده و با هم پرورش یافته و در يك مکتب و از يك استاد درس خوانده اند:

کسی کو نقش پیکرهای چین کرد	سخن را نقش پردازی چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرسب	ازو پیر خرد کرده هنر کسب
دو مه بودند با شهزاده نوروز	نموده طلعت از مطلع به يك روز
دو غنچه با هم از گلشن دمیده	به شیر و شهد با هم پروریده
شده با هم به مکتب دانش آموز	زيك استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدیگر بر لوح رانده	سبق با یکدیگر از لوح خوانده...

(ص ۷۶)

فقط باید توجه داشت که نظامی ترکیب "همزاد" را به معنی "هم توشه" و هم منزل و هم خرج به کار برده است، با همسان بودن و در يك روز زاده شدن نیز ایجاد ایهام می کند.

که ما هر دو به چین همزاد بودیم دو شاگرد یکی استاد بودیم

اما خواجه به تصریح می گوید که مهرسب و نوروز در يك روز زاده شده اند :

دو مه بودند با شهزاده نوروز نموده طلعت از مطلع به يك روز
خسرو پرویز در جوانی به خانه دهقانی می نشیند و می خواری می کند ، اسبش از
کشتزاری سبزه می خورد و غلامش از باغی غوره می چیند ، پدرش هرگز این دراز دستی
فرزند را می شنود و او را به عدالت سیاست می کند ، می فرماید اسبش را پی می زنند ،
غلامش را به صاحب غوره می بخشند ، تختش را به صاحب خانه می دهند و ناخن چنگی او
را شکسته تارهای چنگش را از هم می گسلند :

سیاست بین که می کردند ازین پیش	نه با بیگانه با در دانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با فرزند از آن سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزد	ز بند يك قراضه بر نخیزد
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است	گر آن گبری مسلمانی کدام است !؟
نظامی با سرفاسانه شو باز	که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چون شب فرا می رسد ، خسرو به طاعت خانه می رود و کمر به یزدان پرستی
می بندد و در عالم نیایش او را خواب می گیرد ، نیای خود انوشیروان داد گر را در خواب
می بیند :

نیای خویشتن را دید در خواب	که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت	بشارت می دهم بر چار چیزت

یکی آنکه به خاطر صبر و شکیبایی تو در برابر تلخی عمل پدر که دم بر نیاوردی، دلارامی در بر تو می‌نشیند که دوران شیرین تر از وی ندیده و نخواهد دید، به جای آن اسبت که پی بریدند.

به شب‌رنگی رسی شب‌دیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش

و در برابر آن تخت نیز تختی شاهانه به دست آوری که چون درختی زرین باشد و به جای چنگی دست شکسته‌ات، نواسازی بارید نام دهند که با شنیدن آواز او زهر به غسل شیرین و گوارا بدل می‌گردد، خلاصه از عالم غیب هر چهار از دست داده را بهتر از آنکه داشتی می‌بخشدت :

به جای چنگ خواهی یافتن زر به جای چار مهره چار گوهر

نظیر همین حادثه در داستان گل و نوروز نیز به شکلی دیگر ظاهر می‌گردد و نوروز دو مرغ سبز را در عالم خواب و بیداری می‌بیند که سرنوشت او را بیان می‌کنند و می‌گویند سرانجام نوروز به گل دست می‌یابد :

ز چشمش رفته دریا و گهر هم	دو چشمش درهم و دل نیز درهم
میان خواب و بیداری چنان دید	چو صبح از بام طارم در جهان دید
دمیده لاله و ریحان شکفته	که شه در پای سروی بود خفته
دو مرغ سبز بر شاخی نشسته	چمن بر سبزه از گل نقش بسته
زبان سوسن صفت بیرون کشیدند	چو شه را همچو نرگس خفته دیدند
که شاخ سدره‌اش آرام جای است	که این مرغ همایون آن همای است
گرامی دُری از دُرج الهی است	فروزان اختری از برج شاهی است

سحرگاهی به صحرا رفته و آنجا داستان زیبایی گل دختر قیصر را شنیده و سرگردان شده است:

علم زد بر چمن چون سرو آزاد نسیم گل شنید و رفت بر باد
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد چو باد نویهاری شد جهان گرد

شب و روز چون بلبل به خاطر گل می نالد، نامش در زبانها افتاده است و در این راه جفاهای بسیار می بیند اما سرانجام به آرزو می رسد.

بسی بیند جفا زین مارِ نه سر خورد خونابه در این دایرِ شش در
زند غوطه به دریا چون نهنگان کند پنجه به صحرا چون پلنگان
(ص ۱۱)

زمانی با گوزنان راز گوید گهی با آهوان غم باز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید گل صد برگ از خارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی بهار از آب یابد آب رویی
(ص ۴۳)

در پایان داستان نیز بلبلی سخنگوی در خواب می بیند که از جایگاه طوفان جادو و محل اختفای گل خبر می دهد.

- خسرو پرویز در چهارده سالگی پیش دانای روزگار بزرگ امید نامی درس می خواند و رازهای نهانی از وی می آموزد:

چو عمر آمد به حد چارده سال برآمد مرغ دانش را پرو بال
نظر در جستنیهای نهان کرد حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا بزرگ امید ازو عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش فلک را جو به جو پیموده رایش

بدست آورده از راز نهانی کلید گنجهای آسمانی
 طلب کردش به خلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی بر گشاده
 جواهر جست از آن دریای فرهنگ به چنگ آورد و زد در دامنش چنگ...
 (ص ۱۳/۴۰)

شاه پیروز پدر نوروز نیز، مهرسب حکیم را برای پند و موعظه پیش شاهزاده می‌فرستد در حالیکه پیشاپیش شاهزاده از وی علم و حکمت آموخته و پیش وی درس خوانده است:

یکی را از حکیمان سخنگوی برون برده ز میدان سخن، گوی
 نظر کرده درین پیروزه پرگار به دست آورده راز هفت سیار
 ازو شه زاده حاصل کرده دانش و زو افروخته شمع روانش
 طلب فرمود و گفت ای دانش افروز به دانش عقل کل را دانش آموز
 به منزلگاه نوروز آشیان کن به اندرزش زبان را دُرِشان کن...
 (ص ۴۹)

- در مثنوی خسرو و شیرین، شیرین دختری از ارمنستان است که به مداین می‌آید و در قصر شیرین به نزدیکی کرمانشاهان ماندگار می‌شود. در داستان میان پیوند مهر و مهربان از مثنوی گل و نوروز نیز پادشاه به قصر شیرین می‌آید:

مجال آن نمی‌افتاد در راه که باشد اجتماع مهر با ماه
 چنین تا خسرو طمع‌غاج و سقسین علم زد بر حدود قصر شیرین
 بت شیرین سخن ماه شکر ریز نگار دلستان مهر دلاویز
 فرستاد از هوا پیکی نهانی که با یارم بگو گر می‌توانی
 دمی بیرون خرام از خرگه امشب گذاری کن بدین منزلگه امشب
 چو خسرو، مهربان از شور شیرین زده صد طعنه بر فرهاد مسکین

ازو تا خیل آن گلروی گلرنگ زیادت بود گویند از دو فرسنگ
ره خرگاه یار خویش برداشت حجاب عقل و دین از پیش برداشت

ارمنستان شیرین نیز در قصه گل با طوفان جادو به صحنه می آید که طوفان جادو به قصر قیصر می آید و گل را در خواب می رباید و به ارمن می برد:

مگر طوفان جادو را ز ناگاه گذر افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهانسوز فسون ساز به شادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل را خفته در کاخ چو باد مهرگان بر بودش از شاخ
هوا بگرفت و بردش تا به ارمن که هست او را در آن منزل نشیمن
(ص ۲۱۴)

۳- ۱) شکلهای خیالی همانند

شکلهای خیالی همانند نیز از همه آثار نظامی گنجهای در مثنوی گل و نوروز دیده می شود که می توان گفت این موضوع مربوط به ادب و فرهنگ فارسی ایرانی است و اختصاص به نظامی یا خواجو ندارد.

- نظامی در مثنوی مخزن الاسرار می گوید که من در گنجه زندانی و اسیر شده ام، گنجه ای که هاروت بدان رشک می برد چاه بابل برای من است و استعداد و حافظه من زهره من است که به همه ستارگان آسمان روشنی می بخشد:

بابل من گنجه هاروت سوز زهره من خاطر انجم فروز

خواجو نیز از زبان نگاربری پیکر خویش می گوید: ای خواجو به یاری استعداد و حافظه خود چراغ زهره را روشن کن و به عطارد دبیر فلک سخنگویی در آموز:

چراغ زهره از خاطر بر افروز عطارد را سخنگویی در آموز

نظامی در نعت حضرت رسول اکرم (ص) در مخزن الاسرار می گوید :

در صف ناورد گه لشکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دنداندار
اینهمه چه - تا کرمش بنگرند	خار نهند از گلی او برخوردارند
باغ پر از گل سخن خار چیست؟	رشته پر از مهره دم مار چیست؟
طبع نظامی که به او چون گل است	بر گل او نغز ندا بلبل است

خواجو نیز در پایان داستان بهزاد و پری زاد که به مقصد رسیده اند در مثنوی گل و نوروز می گوید :

چو خواجو گام زن گر کام خواهی	به ترك نام کن گر نام خواهی
نیابی هیچ گل بی زحمت خار	نیابی هیچ مهره بی دم مار
۶	(ص ۲۷)

نظامی می گوید :

باهمه زهرم فلک امید داد	مار شبم مهره خورشید داد
	(مخزن ۱۸/۹۱)

خواجو می گوید :

نهد در نار نور و مهره در مار	دهد از نیش نوش و خیری از خار
	(ص ۲)

نظامی :

نه پای آنکه راند اسب را تیز	نه دست آنکه برزد پای شب‌دیز
	(خ.ش. ۷۶/۱۳)

نه روی آنکه از در باز گردد نه رای آنکه قفل انداز گردد
(۶۵/۸۱)

خواجو:

نه پای آنکه گردد راه پیمای نه دست آنکه در دامن کشد پای
(ص ۹۱)
نه روی آنکه دست یار گیرد نه رای آنکه ترك کار گیرد
(ص ۵۳)

حکیم نظامی گنجه‌ای عقل را ارج می‌نهد و می‌گوید هر آن چیزی را که نمی‌دانی
از عقل بپرس که او پیر پیران طریقت تو است.

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
خواجو نیز سؤال خود را در پیشگاه عقل مطرح می‌کند و آنچه را که می‌خواهد از
وی می‌پرسد:

ز پیر عقل پرسیدم که با من بگوی این نکته را پوشیده روشن
نظامی می‌گوید طبایع و غرایز یعنی نفس خود را کور و نابینا بکن و عقل زیبا را
نیل درکش تا از چشم بد مصون باشد:

طبایع را یکایک میل درکش بدین خوبی خرد را نیل درکش

همین معنی را خواجو نیز با زیبایی هرچه تمام‌تر بر قلم می‌راند:

جهان بین فلک را میل درکش جهانگیر خرد را نیل درکش

عقل و وهم نیز از دیدگاه هر دو هنرمند از درك حقیقت ذات احدیت عاجز هستند.
نظامی:

وهم تهی پای بسی ره نوشت هم ز درش دست تهی باز گشت
عقل درآمد که طلب کردمش ترك ادب بود ادب کردمش

خواجو:

نه در ایوانِ قریش و هم را بار نه با چون و چرایش عقل را کار
(ص ۳)

همین معنی باز در خسرو و شیرین نظامی به صورتی دیگر جلوه می‌کند:

به جُست و جوی او بر بام افلاك دریده و هم را نعلینِ ادراك
خرد در جستش هشیار برخاست چو دانستش نمی‌داند چپ و راست
(خ.ش ۲/۱۳)

ایهامات و مخصوصاً ایجاد ایهام با کلمات مشترك المعنی در هر مثنوی از اصول قابل توجه سبك و شیوهٔ سخن هر دو هنرمند است، کافست چند بیتی از معراجنامه‌های هر دو مثنوی در برابر هم قرار گیرد:

نظامی در بند نود و هشتم از مثنوی خسرو و شیرین گفته است:

بُراقی برق سیر آورده از نور به ساحل گاه قلب از راه کشتی اسد را دست در جبهت کشیده ربوده ز آفتاب انگشتی را مکان را نیز برقع باز بستند بیامد باز پس با گنج اخلاص هلالی رفت و بدری بود کآمد به نولی باد هردم آفرینی (۹۸/۴۳)	رسیده جبرئیل از بیت معمور از این گردابه چون باد بهشتی فلک را قلب در عقرب درینده ز رفعت تاج داده مشتری را جهت را جعد بر جبهت شکستند چو پوشید از کرامت خلعت خاص گلی شد سَرو قدری بود کآمد ز ما بر جان چون او نازنینی
--	---

خواجو در بند دوم از مثنوی گل و نوروز می گوید:

طناب بارگاهش گیسوی حور وزان ایوان خضرا بر گذشته فتاده عقرب از مهرش بر آتش شرف افزوده، مهر خاوری را کرامت کرد شاهش خلعت خاص به دست آورده کام و باز گشته ز باغ «قُم فأنذر» بر نخیزد دگر بر جان یاران گزینش (ص ۸)	عبادت خانه او بیت معمور از این میدان غبرا در گذشته چو زلف آتشین رویان مهوش بها داده ز جبهت مشتری را چو خاص الخاص گشت از روی اخلاص تذروی رفته و شهباز گشته چنان سروی ره قند از پسته ریزد ز ما هر ساعتی صد آفرینش
---	--

۴ - ۱) نظری بر دیگران

اگر چه لازم است همانندان صورت و معنی مثنوی گل و نوروز در همه آثار نظامی گنجه‌ای جستجو گردد با این همه وجود اشکال مشابه به صورتهای گوناگون بدان معنی نیست که خواجو قطعاً و حتماً از نظامی متأثر شده است، زیرا سنائی و قطران پیش‌تر از نظامی در عرصه ادبیات ظاهر شده‌اند و ما می‌دانیم زیر چشم خود نظامی همیشه به صفحات کتابهای سنایی دوخته شده است. با اینهمه آشکارا دیده می‌شود آغاز برخی از بخشهای مثنوی گل و نوروز همانند مثنوی شرفنامه نظامی با ساقینامه شروع می‌گردد:

بیا ای تُرك آتش روی ساقی	بیار آن آب آتش رنگ باقی
می صافم بده کاین جرعه دُر است	سر خُم باز کن کاین کوزه خُر داست
شرابی ده به میخواران مخمور	لعابی ده به بیماران رنجور...

(ص ۱۱۶)

همچنان است رفتن نوروز به زیارتگاه کوه که با زیارت کعبه از سوی مجنون در لیلی و مجنون و حتی رفتن خسرو و شاپور به دیر کهن در رکن عراق (بند ۱۸ خسرو و شیرین) قابل مقایسه است و این همه دلیل بر وسعت مطالعه و آگاهی خواجو و حتی استعداد افزون بر حد اوست که گاهی نیز می‌بینیم در مثنوی شیرین و هنرمندانه وی نمونه آثار خاقانی و مخصوصاً اثر قصاید وی آشکارا مشاهده می‌گردد و این اشکال و تصاویر نیز بیش از حد انتظار است:

بر افروزم ز دل قندیل ترسا	کشم در چشم راهب کحل عیسی
بر آرم شمعی از بتخانه دل	کنم روشن چراغ دیر هر قل

قابل مقایسه است با ابیاتی از قصیده ترسائیۀ خاقانی:

فلک کثر روتر است از خط ترسا	مرا دارد مسلسل راهب آسا
چرا سوزن چنین دجال چشم است	که اندر جیب عیسی یافت مأوی
لباس راهبان پوشیده روزم	چو راهب زان بر آرم هر شب آوا...
سزد گر راهب اندر دیر هر قل	کند تسبیح ازین ابیات غزّا ^(۱)

در مثنوی گل و نوروز امثال ابیات زیر کم نیست و قابل توجه است:

به قربان خلیل و کیش عیسی	به بیت المقدس و روح بحیرا
	(ص ۲۱۴)

۲) گل و نوروز در ترازوی نقد

زیبانی ده که اسرار تو گوید
روانی ده که دیدار تو جوید
من دلخسته را آن ده که آن به
زنفسِ کافر خویشم امان ده

سنجش دو چیز در دو کفه ترازو فقط وزن آن دو را نسبت به هم معلوم می‌دارد و قدر و بهای هیچیک به تنهایی پدیدار نمی‌آید، زیرا ارزش هر چیز در ذات آن نهفته است و در خود آن نیز قابل ارزیابی است.

مثنوی خسرو و شیرین برای جاودانگی بخشیدن به زیبایی و اخلاق يك زن پارسا ساخته

(۱) ربك گزیده اشعار خاقانی شروانی. دکتر ضیاء الدین سجادی. تهران ۱۳۵۱، ص ۱۲

شده است و در این راه است که تاریخ ایران باستان از سوی نظامی گنج‌ای در بوته نقد قرار می‌گیرد.

شاهزاده‌ای جوان برای عشق‌بازی به دیار ارمنستان می‌رود، از آسیای صغیر نیرو می‌گیرد تا بر ملت خود حکومت بکند و با همه عظمت و شکوه ظاهری راهیِ عشرتکده‌های اصفهان می‌گردد و به خاطر بد بویی دهان یکسال تمام از آنجا بی بهره می‌ماند و سرانجام شاه آن کاره^(۱) با شکر اصفهانی ازدواج می‌کند تا از حکم ناموسگران درباری سرپیچی نکند و بر خلاف شرع با دختری از ارمنستان ایران پیمان زناشویی نبندد و در همین راه است که شخصیت یک مهندس معمار در برابر یک هنرمند نقاش قرار می‌گیرد، یکی در ناز و نعمت به دلاکی روزگار به سر می‌برد و یکی با دلسوختگی علیه بیداد بر می‌خیزد و جان بر سر عشق پاک می‌بازد و هزاران شگرد و طلسم در یک مثنوی ظاهراً داستانی عاشقانه به کار می‌رود تا اسرار درون انسان و روان و روابط اجتماعی موجود آشکار گردد و ریزه کاریهای هفتاد و دو علم از علوم عقلی و نقلی زمان به خدمت هنر گماشته شود و این شاهکار نظامی گنج‌ایست.

حال اگر هنرمندی در عرصه ادب فارسی این چنین کتابی را ننخوانده و ندیده باشد و از آن تأثیر نپذیرد جای غبن است و اما اگر چنانچه عیناً همان راه و روش و شگرد را در پیش گیرد و در کار خویش تازگی و استقلال نداشته باشد مسلماً زیان دیده و زیانکار است.

اینجاست که باید گفت بی هیچ تردیدی بررسی آزاد و نقد مستقل یک اثر هنری خود جای خویش را دارد و از جمله کارهای بسیار ضروری است که باید انجام پذیرد. هنر و اندیشه خواجه را باید در خود اثر خواجه جستجو کرد و اثر خواجه را نیز باید در صورت و معنی خود همان اثر بررسی نمود:

(۱) ربك بند ۳۵ و بیت ۴۳ خسرو و شیرین.

همه برقع فروهشتند بر ماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه راهشان داد شه آن کاره دل در کارشان داد

گوزنی را به آتش برفکنده ز دل دودی به آتش در فکنده
دمی اشکش به آتش آب می زد دمی آتش در آتش تاب می زد
(ص ۱۲۸)

هنرمند باریك بین " بر افکندن به آتش " و " در افکندن به آتش " را در دو معنی مختلف می فهمیده و به کار می بسته و همان را نیز با زیبایی تمام برای همیشه در دامن بیت گلدوزی کرده است. همچنین است : " آب زدن بر آتش " و " تاب زدن در آتش " که باز هر يك از دو حرف " در " و " بر " نقش مخصوص به خود را دارند و اینچنین است که باید بسیار هوشمندانه برخورد کرده متوجه بشویم که با يك شاعر و سخنور عادی و معمولی رو در رو نیستیم و این شخص به گفته خود صاحب قران ملك معانی است و هر آنچه را که گفته " اندیشیده و سنجیده " گفته و ظاهراً سخن سرسری به خاطر وزن و قافیه نیز نسروده و کلمات را پیش هم نچیده است:

خوشا وقتی که بلبل راز گوید به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملك جم بی اهرمن نیست تماشای صنم بی برهمن نیست
اگر گنج است مارش در قفایست و گر تختست دارش در قفایست...
(ص ۲۱۵)

اندکی تأمل باید تا معنی " ولیکن ملك جم بی اهرمن نیست " فهمیده گردد و پیام سخنگو دریافت شود.

(۲-۱) طرح داستان گل و نوروز با خطوط اصلی آن

نگار پری پیکر خواجه مثنوی گل و نوروز را که به زبان هندو بوده است^(۱) - پیش خواجه می آورد تا آن را به نام وزیر اعظم تاج الدین عراقی به نظم آورد و در مُلک معنی امیری بکند:

اگر مرگ آستین من نگیرد قضای بد مرا دامن نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری کنم در مُلکت معنی امیری

منظومه گل و نوروز در سال ۷۴۲ هجری به پایان می رسد و خواجه می گوید:

در ملک خراسان پادشاهی پیروز نام از نسل ساسانیان فرمانروایی داشته، او را فرزندی نوروز نام به دنیا می آید در علوم زمان و سواری و تیراندازی سرآمد دوران می گردد، در جوانی به شکار می رود و با بازرگانی جهانگرد به نام جهان افروز کشمیری رو به رو می شود که خود پادشاهی از دست داده به سوداگری پرداخته.

نوروز وصف گل دختر قیصر را از جهان افروز می شنود و از راه مجاز گوش عاشق می شود. نوروز در غم این عشق خیال انگیزته می سوزد، زیر درختی به خواب می رود، شرح عشق خویش از زبان دو مرغ سبز می شنود که بر سر شاخساری با هم سخن می گویند و نوروز را به وصال گل امید می دهند. شاهزاده از پدر رخصت می خواهد تا در جستجوی گل به ولایت روم برود و پیروز شاه مخالفت می ورزد و مهرسب حکیم را پیش فرزند می فرستد تا باشد که پند دهد و نوروز پند پذیرد.

(۱) به لفظ هندوی میمون کتابی ز فهرستش ریاض خلد یابی
به خط فیلسوفان کهن سال نوشته نسخه ای پر وعظ وامثال

مهرسپ حکیم داستان میان پیوندی در باره عشق وزیری محمد نام بر پسری به نام علی را باز می گوید که وزیر جان بر سر این کار می نهد. شاهزاده در پاسخ مهرسپ حکیم داستان عشق پری زاد و بهزاد را باز می گوید که دوری و مهجوری ایشان به وصل می پیوندد. مهرسپ به نزدیک شاه بر می گردد و پسر خویش مهران مهرسپ را به ملازمت شاهزاده می فرستد، او نیز شاهزاده نوروز را سرزنش می کند و قصه میان پیوندی مهر و مهربان را بر زبان می راند که بی مراد از دنیا می روند. نوروز در پاسخ وی داستان عشق کمال و جمال را باز گو می کند که شرف ملامت گر ندیم کمال، خود در دام عشق جمال گرفتار می آید و جان می بازد.

پیروز شاه نوروز را به زیارتگاهی می فرستد، نوروز از همانجا روی به سوی روم می نهد، در مرز روم با شروین پسر شروان می جنگد، شروین قصه عاشقی خود به دختری سلمی نام باز می گوید که فرزند سلم رومی است و در قلعه پدر محصور و مستور است، شاهزاده به یاری یاقوت خادم به قلعه سلم راه می یابد و سلم را به قتل می رساند و شروین با سلمی عقد ازدواج می بندد. نوروز به سفر عشق ادامه می دهد و با سپاه فرخ روز شامی رو به رو می شود که خود گرفتار عشق گل و شکست خورده از سپاه قیصر پدر گل بوده است از آنجا به دیر مرمرین می رود، راهب دیر قصه نصر و نصیر را در باب جوانمردی به نوروز بیان می کند که نصر جوانمرد به خاطر شاهزاده قیصر، زن خود را طلاق می دهد تا دوستش بتواند با او ازدواج بکند و ظاهراً خواجو این قصه را ناظر بر سرنوشت ممدوح خود ابو سعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۶) نوشته است که عاشق بغداد خاتون زن امیر حسن ایلخانی می گردد و به خاطر همین عشق دستور می دهد امیر چویان پدر بغداد خاتون و بزرگترین سردار پدر خویش را در غزنین سر به نیست می کنند و حسن ایلخانی را وادار می کند تا بغداد خاتون را طلاق بدهد و بر همین اصل و اساس دوستی ایشان پا بر جای می ماند، این قصه خود چندین ورق سیاه از تاریخ ایران و آذربایجان را سرخ می کند و با همه حوادث آن خواندنی و از نظر جامعه شناسی ایران قرن هشتم بسیار پر اهمیت است.

شاهزاده پس از رویارویی با دزدان به حدود قیصریه می رسد، شیل زنگی را بر خاک

می اندازد، شبانه در شبستان گل رفته انگشتی خویش در انگشت وی کرده بر می گردد، در جنگ با فرخ روز شامی پیروز می شود. طوفان جادو گل را به ارمن می برد، باز دو بلبل در خواب بر نوروز ظاهر گردیده او را از جایگاه گل آگاه می سازند.

دیدار نوروز با پری و پیر غیبی و راه یافتنش بر قصر شاپور و کشتن طوفان جادو از چاشنی های افسانه ساز این داستان است که همه نشان می دهد محل حوادث داستانی حدود عراق و آذربایجان و آسیای صغیر است و در مورد آدم ربایی اعتقاد به جادو ناشی از نا امنی های اجتماعی و امری تردید ناپذیر است، سرانجام گل و نوروز به هم می رسند و قیصر روم گل و نوروز را با هدایا به ایران می فرستد.

در پایان مثنوی سؤال و جوابهایی در دیر دانش افروز ترتیب داده شده است که پایان خسرو و شیرین را به خاطر می آورد که پرسش و پاسخ بزرگ امید و خسرو را به رمز نهانی درج کرده است.

سر انجام گل و نوروز به مرو (مرکز ایران از نظر خواجه) می رسند و شاهزاده نوروز بر تخت سلطنت می نشیند و حکومت ایران را به فرزند خویش قباد می سپارد و خود چشم از جهان می بندد.

بخش داستانی این اثر هنرمندانه خواجه با یاد مرشد خانقاه و قطب اولیاء سراج الدین کازرونی پایان می پذیرد که یاد خواجه از مراد خویش نام خود خواجهی کرمانی را در دل های اهل دل زنده نگه می دارد.

به عالم در فکند آواز تکبیر
فکندم دود در پیروزه خرگاه
شنیدم از زبان بی زبانی
جهان را خاک راه انگار و بنگر
که مُلک وحدت او را شد مُسلم
به معنی تاج سلطانی نهاده
شب نیلوفری ریحان باغش
نهاده بر درش روی غلامی

خروس صبح چون هنگام شبگیر
زدم آتش ز دل در خرمن ماه
رسیدم در مکان بی مکانی
که خواجه خویش را بگذار و بگذر
فرود آبر جناب قطب عالم
به صورت ملک درویشی گشاده
سحر شبخیزی از زیر چراغش
مه شبگرد ازرق پوش شامی

منم از خاک در گاهش غباری
 مده یارب چو خاک ره به بادم
 چو بی کارم مرا در کار او کن
 اگر در راه او نامم ندانند
 اگر خاتم به دست دیو دادم
 چو از عالم زدم در دامنش چنگ
 روانم ز آتش شوقش شراری
 نه آخر روی بر خاکش نهادم؟
 متاعم در خور بازار او کن
 بود ننگم زهر نامم که خوانند
 چو جم شد مُلکت هستی به بادم
 میفشان آستینم بر دل تنگ
 (ص ۲۶۹)

۲-۲) رمز افسانه‌ها

افسانه‌ها و مثل‌های میان پیوندی موجود در داستان گل و نوروز و حتی خود داستان عشق گل و نوروز اغلب حکایت‌های خیال‌انگیزی است که در ظاهر امر به نظر می‌آید ساخته و پرداخته قصه‌گویان و قصه‌نویسان دریاری است و از حلاوتی افسانه‌وار حکایت‌ها دارد و در شب‌های خوش شاهان و شاهزادگان خوانده می‌شده است تا ناز پروردگان و بی‌دردان و آسودگان جامعه را خواب ببرد.

اندکی تأمل در هنر خواجو و تکیه مکرر او بر هنر و استادی بی‌نظیر و بی‌مانندش نشان می‌دهد اشارت و رمزی در کار هست و مخصوصاً اینکه او خود را صاحب قران ملك معانی می‌نامد و خود در پایان این کتاب به وجود راز در این اثر بی‌مانند اشاره می‌کند:

سخن چون آب راندن دُر فشانیست
 بسی سازند ازین دستان نوایم
 ببندم لب چو باز از شرح این راز
 من آن دریا دل گوهر فشانم
 نکو دانم بهای گوهر خویش
 دل افروزی که پروردم به جانش
 و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست
 ولیکن من بدین ره در نیایم
 که گفتن خوش نمی‌باشد ز خود باز
 که باشد حاصل دریا و کانم
 ولی نتوان شدن قیمت گر خویش
 نهادم با تو چون گل در میانش

اگر نیکست بد چون دانی او را؟ و گر خود بد بود کی خوانی او را؟
 برو تا می توانی آفرین گوی که بادا آفرین بر آفرین گوی...
 (ص ۲۸۱)

زمان خواجه زمان خاصی از تاریخ ایران زمین است، امیران و شاهان ترکان سلجوقی پهنه کشور وسیع ایران و آذربایجان را زیر پای اسبان بیگانه سم می سپرند، نظام الملك ها و فرزندان وی و امثال ایشان حکومت واقعی را زیر سلطه دارند، در هر نقطه ای از ایران پادشاهی حکومت می راند، سرداری از ترکان پیشرو سپاهیان است و یکی از دهقانان و ایرانیان با فضل و فضیلت شغل صدارت را بر عهده دارد و با دبیران و وزیران دانا و دانشمند خویش مملکت را اداره می کند و اینجاست که مورخان و شاعران نیز به کار خویش مشغولند و بهتر از همه می دانند چه می گذرد و آنان خود چه کار باید بکنند؟ و می کنند. این قصه دامنه ای دراز دارد، يك بحث وسیع مربوط به شش قرن را از زمان محمود غزنوی تا ظهور صفویه لازم دارد تا راز و رمز آثار هنری مکتوب این زمان بازگو گردد.

اینك ناگزیر بر سر قصه باز می گردیم و داستان عاشقانه گل و نرورز را با نگرشی جدی زیر نظر می گیریم..

همچنانکه در بخش اول همین سخن (۱-۲) اشاره گونه ای گردید بزرگترین درد و مصیبت برای بزرگترین فاتح و سردار زمان سلطان ابوسعید بهادرخان (۷۱۶ - ۷۳۶) درد عشق بغداد خاتون زن سلطان حسن ایلکانی است که حافظ در مدح او می گوید:

أَحْمَدُ اللَّهِ عَلَى مَعْدِلَةِ السَّلْطَانِ
 احمد شيخ اويس حسن ايلكاني
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
 آنکه می زبید اگر جان جهانش خوانی
 دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
 مرحبای به چنین لطف خدا ارزانی... الخ^(۱)

امیر چوپان پدر بغداد خاتون با چندین وزیر و سردار دیگر و صدها مردم عادی سر بر سر این عشق بر باد می دهند و سرانجام پس از سالیان دراز خونریزیها و فتنه گریها و آدم کشی ها و سیاست گریها، حسن ایکانی زن خود بغداد خاتون را طلاق می دهد. سلطان بی معارض ایران و اسلام ابوسعید خان به وصال می رسد^(۲) و به خونریزی ها فقط در رابطه همین بیوه عاشقی خاتمه داده می شود و اما این داستان خونبار حکایت از حقیقتی تلخ دارد و آن اینکه ملتی در زیر تازیانه های ظلم بیگانگان وحشی نهاد جان می سپارد و شب و روزش برای کاشتن مشتی گندم و درودن مشتی جو می گذرد و با تمام وجود از زن و فرزند و گاو و گوسفند خود پاسداری می کند تا به حیات خود ادامه بدهد و به تمدنی طلایی بیندیشد که از تاریخ ایران باستان به شکل افسانه ها در سینه مردم مانده است و یا نمونه هایی از آن را فردوسی و امثال فردوسی به روی کاغذ آورده اند و در همین اوضاع و احوال است که حکام و فرزندان ایشان، چه نر و چه ماده فقط به یک چیز می اندیشند و آن عشق جنسی است با خیال انگیزیها و مخاطره ها و خاطره های شبهای مهتابی و گردشهای باغ ها و بستان ها و می خوارها و چنگ زنی ها و بی خوابی ها و شب زنده دارهایش.

چنانکه در یکی از صحنه ها شهناز چنگی نوا می سازد و "گل" دختر قیصر در فراق نوروز شاهزاده ایرانی اشگ می ریزد و این مطلب که در این افسانه گل با صدای چنگ و

(۱) ر.ک حافظ خانلری شماره ۴۶۳ ص ۹۴۲

(۲) دیوان خواجو به تصحیح احمد سهیلی خوانساری مقدمه صفحات ۲ الی ۹ ایران به کوشش دبیر سیاقی - تالیف

پیرنیا - اقبال ص ۵۳۷

چنگی به خواب ناز می رود ، يك حقیقت است .

حدیث عشق در دفتر نگنجد
شب تاریک روزان را سحر نیست
دلم می سوزد وتن می زند یار
دوای دل ندانم از که جویم
مرا از خشک و تر در عشق دلبر
غریب افتاده ام با آشنایی
به مستی در جهان افسانه گشتم
سر آن بهتر که باشد بر کف دست
بتا از طره طراری میاموز
مقام خویشتن در چشم ما جوی
گر آید مرغی از کویت به پرواز
چو در عشق تو حالی زار دارم
خبرداری که از خویشم خبر نیست
گرم بر باد شد دل در هوایت
چو شهنواز این نوا بر زد به غُلْغُل
ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
زد از بادام تر بر لاله عُناب
ز اشک لاله گون برگشت باغش
طبرزد را به مروارید می خست
چو او دیگ جگر در جوش می کرد
ز مهرش آستین بر ماه می بست
ز شبنم پاک می کرد ارغوانش
چو شب را زلف مشکین تاب دادند
ز مستی نرگس گل رفت در خواب

شراب شوق در ساغر نگنجد
ز روز بی دلان تاریکتر نیست
بباید ساخت تا خود چون شود کار!
غم پنهان ندانم با که گویم؟
لبی مانده ست خشک و دیده ای تر
که هر روزش کشد خاطر به جایی
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
دل آن خوشتر که باشد واله و مست
ز غمزه مردم آزاری میاموز
که به باشد صنوبر بر لب جوی
شود جانم به استقبال او باز
چه باشد گر بپرسی حال زارم؟
ز بی خویشی مرا پروای سر نیست
کنم هم جان فدای خاک پایت...
دل گل در خروش آمد چو بلبل
قدح را از هوا در دهن ریخت
شد از جز عشق روان بر سیم، سیماب
ز سوز دل فروزان شد چراغش
قمر را طرف مروارید می بست
به لابه دایه اش خاموش می کرد
بر آب دید گانش راه می بست
ز گل می چید برگ ضیمرانش
به سرمستان صلاي خواب دادند
بتان سیر آمدند از باده ناب
(ص ۲۰۴)

۳) قصه گفتن قصه خوانی نیست

سخن چون آب راندن دُر فشانیست
و گر نی قصه گفتن قصه خوانیست
ببندم لب چو باز از شرح این راز
که گفتن خوش نمی باشد ز خود باز
(ص ۲۸۱)

قصه خوانی یعنی حرف بی معنی و ای بسا داستانی بی نتیجه به یاوه گفتن و خود را به زحمت انداختن و یا خود و دیگران را سرگرم صحبت بی قدر کردن و... الخ و اما لب چون باز بستن تعریضی دارد به داستان بلبل و باز در مثنوی مخزن الاسرار نظامی گنجهای که آنجا شاعر می گوید چون بهار فرا رسید بلبل به باز گفت: چگونه شده است که من هر لحظه از کان غیب صد نوا می سازم و تو همیشه لال و خاموش در گوشه ای ماتم گرفته ای و اما من بر سر خاری می نشینم و کرم خاکی می خورم در حالیکه طعمه تو سینه کبک دری و منزل تو دستگه سنجریست؟

در چمن باغ چو گلبن شکفت	بلبل با باز درآمد به گفت
کز همه مرغان توی خاموش سار	گوی چرا برده ای آخر بیار؟
تا توی لب بسته گشادی نفس	یک سخن نفز نگفتی به کس
منزل تو دستگه سنجری	خوردن تو سینه کبک دری
منکه به یک چشم زد از کان غیب	صد گهر نفز برآرم زجیب
طعمه من مرغ شکاری چراست	خانه من بر سر خاری چراست

باز در پاسخ می گوید بازی من بنگر و خاموش باش که من هرچه یافته ام از خاموشاری خویش یافته ام:

بازی من بنگر و خاموش باش	باز بدو گفت همه گوش باش
صد کنم و باز نگویم یکی	منکه شدم کارشناس اندکی
زانکه یکی نکنی و گویی هزار	رو که تویی شیفته روزگار
سینه کبکم دهد و دست شاه	منکه همه معنی ام این صیدگاه
کرم خور و خار نشین والسلام	چون تو همه زخم زبانی تمام
تا چو نظامی نشوی پای بند	بر مکش آوازه نظم بلند

(مخزن الاسرار ۱۵-۵۸)

اکنون باید گفت هر پژوهنده‌ای از خود می‌پرسد: چرا خواجو در پایان کتاب خود گفته است؟

من سخن چون آب رانده درفشانی کرده‌ام و قصه نگفتم زیرا قصه گفتن، قصه خوانی و امری بیهوده و بی‌قدر است و چرا گفته است من همانند باز شکاری لب از شرح این ماجرا می‌بندم؟!؟

در حالیکه می‌بینیم تمام مثنوی گل و نوروز از سر تا پا قصه است و شاعر نیز همه قصه گفته است، پس این کدام راز است که نمی‌گوید و لب می‌بندد؟ و خود می‌گوید این کتاب قصه نیست؟

برای باز شدن این راز به کتابی دیگر که در همان دوره از تاریخ ایران به زبان رمز و در آذربایجان نوشته شده و بیشتر از چند سالی با تاریخ تألیف مثنوی گل و نوروز فاصله ندارد، اشاره‌ای می‌کنیم و از متن آن نامه مردم ستم کشیده مرند را به سلطان وقت نقل می‌کنیم تا حقیقت مربوط به تاریخ این نقطه از ایران آشکار گردد:

(عریضة مردم مرنند به سلطان زمان ؟)

بندگانِ کمینه اهالی و رعایای مرنند، به عزّ عرض می‌رسانند که:

خرابه‌ای که وطن و مسکن ایشان است بر شارع عام افتاده، و در زمان قدیم که سلاطین دادگر و پادشاهان عدل گستر نظر بر ترفیه حال رعایا و ضعفا و زیردستان داشتند هیچ آفریده را از امرای بزرگ و ایلچیان و نوکران ایشان قدرت آن نبود که بیرون حکمی که از دیوان اعلی جهت اخراجات ایشان بر متوجهات دیوانی نوشتندی به يك دانگ زر و يك من کاه از رعایا توقع داشتندی، و اقامت ایشان یا در خان سبیل بودی یا در صحرا بر علفخوار.

چند سال است تا این قاعده از منهج مستقیم معدلت انحراف یافته است و اکنون امرا و ایلچیان و صادر و وارد که بدین خرابه می‌رسند، اولاً در خانه‌های کدخدایان و رعایا فرود می‌آیند و به انواع متعرض ایشان می‌گردند و قطعاً نام حکم و بروات دیوان - تا در دست رعیت تمسکی باشد که به وقت رفع محاسبات به عرض رسانند و مجری افتد - نمی‌برند و آنچه از تعدی و تجاوز ممکن و مقدور باشد به جای می‌آورند و بعد از آنکه علوفه و علفه و اخراجات و توقعات ایشان تسلیم می‌رود، هر کس از ایشان در هر خانه‌ای که فرود آمده هرچه از آلات و ادوات می‌یابند بر می‌گیرند، و این بیچارگان عاجز درویش، از پای درآمدند و از دست شدند.

به فریاد این جمعی مسکین عاجز رسیدن و حکم مطاع ارزانی داشتن که تا از دیوان جهت هر يك از امرا و ایلچیان و صادر و وارد حکمی و براتی ننویسند و اخراجات از متوجهات دیوانی معین نگردانند به يك دانگ زر و يك من بار متعرض هیچ آفریده نشوند. هر آینه موجب ذکر جمیل و سبب اجر جزیل خواهد بود و بندگان کمینه در دعاگویی و دولتخواهی افزایند. والّا: الفرار ممّا لا یطاق من سنّ المرسلین تمسکی تمام است و بالضروره جلای وطن کرده مأمنی را که در آنجا از تعرضات سالم باشند به دست آرند، و چگونه شاید که در ایام دولت و معدلت این حضرت این درویشان شکسته حال، خان و مان صد ساله و دویست ساله را به جای گذارند و ترك ملك ریزه موروثی و مکتسبی

- که ماده معاش آن دارند - گیرند؟ تدارك منوط به مراحم آن حضرت است، جهان به کام باد.

(ص ۴۶۵ ج ۱ جزء دوم)

باید همه مطالب این کتاب را خواند تا با حقیقت تلخ تاریخ جامعه پر آشوب آن روزگار آشنا گردید و اما این چگونه تاریخی است که با اینهمه صراحت و ظرافت در زمان سلطان زمان نگاشته آمده است و از بلای آتش خشم و حسد اطرافیان سلطان در امان مانده و ضرر و زیانی نیز به صاحب کتاب نرسیده و هر آنچه را که واقعیت داشته و نویسنده می خواسته با اطمینان خاطر نوشته و بی هیچ ترسی و نگرانی به دست ما رسانیده است؟

مؤلف کتاب شاعر نیست اما سیاستمداری فاضل و مورخی اندیشمند است و این کتاب نیز کتاب تاریخ نیست بلکه تاریخی است که به بهانه دیگری نوشته شده است و محمدبن هندو شاه نخجوانی مؤلف آن یکی از رجال دولتی قرن هشتم هجری این تألیف خود را با نام "دستورالکاتب فی تعیین المراتب"^(۱) منتشر کرده است که شامل همه مسایل مهم اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی قرن هشتم آذربایجان و ایران است و آنچه را که می بایست و نمی توانست در این تألیف خود گفته و نوشته است.

نویسنده کتاب خطاب به سلطان اویس بهادرخان (۷۵۷ - ۷۷۶ هـ) می گوید چون مردم روش نامه نگاری نمی دانند و این فن ارزش و اهمیت خود را از دست می دهد پس لازم می آید کتابی در فن نامه نگاری و یا به اصطلاح امروز در آیین نگارش تألیف گردد و بر همین اصل نخست القاب و عناوین مربوط به نامه ها را مرتب کرده سپس در هشتصد و چند نامه، دائرةالمعارفی به وجود می آورد که واقعاً شیرین ترین و واقعی ترین تاریخ حیات يك ملت را در بر دارد، محمد نخجوانی فرزند هندو شاه مؤلف تاریخ مشهور تجارب السلف است و خود نیز از مردم نخجوان است، نبوغ و احساسات او در نامه ای

۱ متن علمی انتقادی این کتاب در سال ۱۹۷۶ میلادی به سعی و اهتمام شادروان عبدالکریم علی اوغلی عزیزاده در سه جلد تهیه گردیده از سوی اداره انتشارات دانش - شعبه ادبیات خاور در مسکو به چاپ رسیده است.

ظاهر می شود که از سوی مردم نخجوان به حضرت سلطان معروض می گردد، با اینهمه به خاطر آگاهی از سبک و روش نگارش زمان و نحوه بیان حقایق تاریخی نقل این نامه نیز بی جا نبود، لیکن به خاطر گردش در دیار گل و نوروز خواجو از نقل آن خودداری می کنیم و از صفحه (۴۷۱) جزء اول از جلد اول دستور الکاتب به ضبط چند بیتی اکتفا می کنیم که مؤلف از شدت ناراحتی عنان از دست داده به سرودن شعر در يك نامه درباری متوسل شده و خود در بیت دوم اشاره کرده است که این سخنان حقیقت است نه ظن و گمان:

چون به یاد آرم دیار یار و احوال وطن	دیده خون افشان شود بر ریع و اطلال دمن
رنج درویشان دل ریشان محنت دیده را	چون کنم تقریر، خون باردز تقریرات من
نخجوان نقش جهان بودی و از حکم قضا	گشت آن نقش جهان منزلگه زاغ و زغن
مور او شد مار و مارش اژدر آتش نفس	پشه او گشت پیل و پیل او شد کرگدن
حاکمش محکوم حکم عدل شاهنشاه نیست	ور نه هم ترسیدی از انواع ظلم خویشان
مفسدی چندند با او متفق در هر فساد	هر یکی دزدی سزاوار سردار و رسن
بیخ مظلومان بکند آن ظالم بی دین و داد	زینهار ای شاه عادل بیخ آن ظالم بکن

(ص ۴۷۱- ج ۱ جزء دوم)

در همین تحقیق است که پژوهنده پاسخ قانع کننده ای برای خود می یابد و نا آرام نیست از اینکه چگونه شاعری عارف و هنرمند چون خواجوی کرمانی قلم بر می دارد و جمال گل دختر قیصر روم را زیباتر و بهتر از لیلی و شیرین و یا در حد آنان می ستاید و چنگ به افسانه ها و حکایت هایی می زند که جز نقل قصه چیزی ندارد و از مردم زمان خود نیز چیزی نمی گوید و همه داستانهایش به شاهزادگان و یا افرادی از طبقات آسوده جامعه مربوط می شود، این است علت آنکه شاعر رازگو در پایان رویای عشق گل و نوروز از روح پیر و مرشد خود سید ابواسحاق ابراهیم کازرونی مدد می جوید:

من آن دم سر به گردون بر کشیدم که خود را خاک آن در گاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم بر این صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد سرم گردی ز خاک راه او باد
(ص ۲۷۲)

آنگاه به صراحت می گوید که این قصه های عاشقانه هیچ نسبتی با امثال هوسنامه^۲ ویس و رامین^۳ ندارد و بدانید که گنجی در ویرانه نهاده شده و تا دنیا دنیا است هیچ يك از مقلدان نظامی گنجه ای نمی توانند در شیرین کلامی به پایه و مقام خواجهی کرمانی برسند.

هم آنگاه از زبان استادان اهل معنی و تقوا در ادب فارسی می گوید که اهل معانی سخنان کهن را افسانه های باستانی می نامند و بیشتر از مدت زمان کوتاهی ادامه حیات پیدا نمی کند و می میرد و اما سخن چون آب روان بر زبان آوردن گوهر افشانی است و من زبان از شرح این سخن باز می بندم و چون باز شکاری خاموش می نشینم یعنی ای خواننده تو خود بدان که این قصه ها، قصه های باستانی و سخنان کهن نیست و سرگذشت مردم زمان ماست و من راز این سخن را فاش نمی کنم و با همین گفته خود، ترا به دریافت حقیقت اشاره می کنم:

دو شش بر هفصد و سی گشته افزون به پایان آمد این نظم همایون
مگو کین بحر بی دُر دانه باشد که جای گنج در ویرانه باشد
مخوانش شعر کین شعری ست گویی نه سحرست این کف موسی ست گویی
فلک تا ازرقی باشد به منظر جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی چو خواجه هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افروز به من گویند کای مرغ جگر سوز
چه نسبت پیش اهل رای و تمکین گل و نوز را با ویس و رامین؟
شکر کان لذتش چندین نباشد به نزد خسروان شیرین نباشد
دهندم دم که مرغان سحر خیز ندارند این نواهای دلاویز

سخنهای کهن اهل معانی
 هر آن شمع می که سوزد تا سحرگاه
 مه سی روز را تاب می نباشد
 سخن چون آب راندن در فشان نیست
 بسی سازند از این دستان نوایم
 ببندم لب چو باز از شرح این راز
 من آن دریا دل گوهر فشانم
 نکو دانم بهای گوهر خویش
 دل افروزی که پروردم به جانش
 اگر نیکست بد چون دانی او را؟
 برو تا می توانی آفرین گوی
 نهند افسانه های باستانی
 فرو میرد به آهی سرد ناگاه
 گُل پژمرده را آبی نباشد
 و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست
 ولیکن من بدین ره در نیایم
 که گفتن خوش نمی باشد ز خود باز
 که باشد حاصل دریا و کانم
 ولی نتوان شدن قیمت گر خویش
 نهادم با تو چون گُل در میانش
 و گر خود بد بود کی خوانی او را؟
 که بادا آفرین بر آفرین گوی
 (ص ۲۸۱)

اکنون بر سر قصه هایی که قصه نیست باز می گردیم:

۱-۳) دو شاهزاده

شاهزاده نوروز در ملک خراسان و در شرقی ترین نقطه شمال ایران زندگی شاهانه ای دارد و روزگارش به میخوارگی و شکار و خوشگذرانی سپری می شود، بر آنچه امید دارد کامران است. روزی در شبستان، دلش می گیرد، به شکار می رود، با کاروانی رو برو می شود، با رئیس کاروان جهان افروز کشمیری ملاقات می کند. او پادشاهی ورشکسته به تقصیر است که جان سالم به در برده، به بازرگانی دل خوش کرده جهان گردی می کند.

شاهزاده نوروز از اوضاع جهان می پرسد، جهان افروز می گوید در کشور روم مردمانی را دیدم که دیوانه شده سر به کوه و صحرا گذاشته اند، پرسیدم گفتند اینان همه عاشقان دلسوخته و دلباخته گل دختر قیصر روم هستند، زلفی چون افعی سیاه و دهانی چون پسته و زنخدانی مانند سیب و غبغبی مثل ترنج دارد و هیچ بیتی از وصف جمالش

قابل چشم‌پوشی نیست :

دل افروزی چو ایام جوانی	روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین شمع نوشاد	نگار بربر و حور پری زاد
خم گیسو شب و، در تیره شب ماه	زنخدان سیب و، اندر سیب او چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده	ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به افعی بسته کار مهره‌بازان	به غمزه کرده غمز سحر سازان

عنبر فروشان حبشه از شور زلف سیاهش می‌خروشد، نمک و شکر شور و شوق آن
نمکدان شکریار را دارند. کمان ابرو بر بالین چشم بیمار کشیده و سرو از رشک قامتش
پای در گل مانده و...

ز شور زنگی جمدش خروشان	به بازار حبش عنبر فروشان
ز شوق آن نمکدان شکریار	نمک در شور و شکر رفته در بار
به بوی آن سر زلف خمیده	به بستان ارم سنبیل دمیده
کشیده ز ابروی شوخ سیه کار	کمان پیوسته بر بالین بیمار
ز رشک قامتش در باغ عنبر عسر	بمانده پای در گل دست بر سر

جادوی چشمش چون بخت عاشقان به خواب رفته و هندوی زلفش چون جان
خستگان بی‌تاب و دایم در جنبش است، هر آهویی که به زنجیر عشق او گرفتار آمده در
برابر گردن زیبای او گردن طاعت بر زمین نهاده، روز سپیدی چون رخسارش از شب
زلف او نمایان است که بامداد صبح را ببینید، چینی چون چین زلف از حبش موهای
سیاهش نشان می‌دهد که ببینید شام است:

چو بخت عاشقان جادوش در خواب	چو جان خستگان هندوش در تاب
هر آن آهو که در قیدش فتاده	چو دیده گردنش گردن نهاده

بر آورده ز شب روزی که بامست نموده از حبش چینی که شامست

الحق همین ابیات با اشعار نظامی کوس برابری می زند و اگر خواجو خود را
شاگرد نظامی می داند این خود دلیل بزرگواری این عارف پاکباخته کرمانی است:

نشسته خال شبگونش به مهتاب به رسم باغبانان بر سر آب
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی خدش گلنار و بر گلنارداغی
نقاب برگ نسرین مشک چینی ستون طاق ابرو تیغ بینی

رخسارش برگ نسرین است و زلفش مشک سیاه و خوشبوی چینی که آن را
پوشانیده، دو ابروی او چون دو طاق است که ستون تیغ بینی آن دو را نگهداری می کند:

دهانش کام جان تنگدستان لبش قوت روان می پرستان
ز عمر جاودانی دل رباطر ز آب زندگانی جان فزاطر
اگر آهو بر چشمش نمیرد بسا آهو که بر آهو بگيرد
جهانداران ایامش خریدار جهان گیران آفاقش طلب کار...

نوروز با شنیدن این حدیث صبر و هوش به یکباره از دست می دهد، خوش به
جوش می آید عشق گل در درون وی آتش می زند و یاد دوستان خویش را فراموش
می کند:

می عشقش ز هشیاری به در برد ولی لنگی به رهواری به در برد
دلش را خارخار شوق می کرد ولی با گل به معنی ذوق می کرد
نمی یارست از آن بیش آرمیدن چو تشنه قصه کوثر شنیدن
غبار دل به می بنشانند و برخاست بسی کرد آفرین و عذرها خواست

شاهزاده مست بر اسب می نشیند و به دولت آشیان خویش باز می گردد!
 شاهزاده ای که از همه نعمتهای این جهانی برخوردار است، با شنیدن وصف زیبایی
 دختری در غربی ترین نقطه دنیا دل از دست می دهد. در واقع شاهزاده ایرانی هیچ دردی
 و مسؤولیتی ندارد و به قول نظامی گنجه ای:

نه هر کوزن بود نامرد باشد زن آن مرد است کوبی درد باشد

خواجو شاهزاده ای را از شمال شرق ایران بر می گزیند، شاهزاده ای که باید برای
 اداره کشور خویش و نجات مردمانش از گرسنگی و بدبختی آموزش ببیند، با گروهی
 طبال و مطرب و می خواره و ساقی و ندیم در باغها و بستانهای کشور ول می گردد تا چه
 پیش آید؟ و پیش می آید آنچه در وهم و اندیشه نمی آید، جنون عشق او را با يك كتاب
 مسأله رو به رو می کند و مثنوی گل و نوروز را به وجود می آورد و نخستین مطلب این
 مست بی خیال و آسوده، خواب دیدن اوست، خواب دو مرغ سبز، و مسلماً هر صاحب
 اندیشه ای با خود می اندیشد که اگر شاهزاده ای با شکم سیر در شبستان امن امیری بر
 روی پرِ قو بخوابد جز دو مرغ سبز که او را به آینده امیدواری می دهند چه می تواند
 ببیند؟ - هیچ چیز دیگر.

صبا در جعد سُنبل می زند تاب	هوا بر آتش گل می زند آب
کشد سوسن زبان همچون سنان تیز	بلی آزاده را باشد زبان تیز
جم وقتی و جامت عکس خورشید	که می داند که کی بوده ست جمشید؟
به بوی می ره میخانه بر گیر	ز پیمان بگذر و پیمانه بر گیر...
خروس بام چون هنگام شبگیر	به عالم در فکند آواز تکبیر
نواگر عندلیب گلشن راز	<u>زنوروز</u> این نوا آورد بر ساز
که چون بیرق ز نوبتگه بر افراشت	نوند نوبتی بر بارگه (داشت)
خیال گل به شب تحریر می کرد	به روز از بهر ره تدبیر می کرد
نه از اندیشه می یارست خُفتن	نه حال خویش می شایست گفتن

شده گلنار رخسارش زریری گلستانش گرفته برگ خیری
هوای دل رصد بند دماغش شده تیره ز دود دل چراغش ...

نوروز گاهی می گریست و گاه به خودی خود ناله می کشید، اگر وصف دیده
گریان می نوشت دفتر شعرش غرق آب نیل می شد و گریه مجال نمی داد و یا کتابهایی
می شد که کشتی را گرانبار و غرق می کرد:

چو وصف دیده گریان نوشتی سفینه اش غرق آب نیل گشتی

گاهی ساز می زد، گاهی آواز می خواند، گاهی شراب می خورد و در مستی تلخ
می گریست، سرانجام شبی در کنار جویباری تخت زد و خوابش برد و دو مرغ سبز را در
عالم خواب و بیداری دید که می گفتند: این مرغ همایون همان نوروز است:

که این مرغ همایون آن همای است که شاخ سدره اش آرام جای است
فروزان اختری از برج شاه‌یست گرامی دُری از درج الهی ست
گهر جویی ز نسل کیقباد است هنر گویی برش چشمید باد است
ولیکن در سرش سودای یاریست دلش را خارخار گل ... عذار است

شاهزاده از پدرش پیروز شاه اجازه سفر می خواهد، پدر مانع می شود و مهرسب
حکیم را که مربی و معلم خصوصی نوروز بوده است به حضور می طلبد، موضوع را با او
در میان می گذارد و این مهرسب حکیم است که در پند و موعظه نوروز حکایت عشق
وزیری محمد نام را با پسری به نام علی بازگو می کند، ظاهراً شنیدنی است و اما طعمی
بسیار تلخ دارد:

۱-۱-۳) افسانه محمد وزیر

مهرسب حکیم به شاهزاده نوروز می گوید در کتابها این چنین خوانده ام که در زمانهای قدیم وزیری با شکوه و با وقار به نام محمد بود که قیافه ابراهیم و شاهنشاهی سلیمان و قدر و بهای اسماعیل داشت. عقل از وی علم آموخته و گل باغ معانی از وی شکفته، وجودش موجب قدرت حکومت و دولت و ثروت مملکت بوده و افزون بر فرمانروایی، راه زهد و پارسایی را به سر برده بود:

شده مأمور فرمانش امیران گرفتہ در جوانی راه پیران

مردی پرهیز کار و قانون دان بود و با می پرستان و می نوشان مخالفت می ورزید و ظاهر و باطنی پاک داشت، چون میوه به پشمینه پوش و چون گل پرنیان پوش بود:

چو می جوشان ز دست دُردِ نوشان	چو ساغر خورده خون می فروشان
به دستوری به دست آورده شه را	به مستوری به پایان برده ره را
چو به صوفی و، چون گل پرنیان پوش	قلندر پیشگان را حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش	چو زین العابدینی رازدارش

(ص ۵۱)

روزی بامدادن از ایوان بیرون می رود مرزبانی صاحب جاه را می بیند که روی به حضرت آورده برای دیدن وی می آید و با او جوان چابک سواری همراه است که در زیبایی بی همانند است:

به بالا سروی و از سرو ماهی	زنخدان سیبی و در سیب چاهی
شب شامی غلام هندوی او	دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری	ز جعدش نامه تاتار تاری ...

به نرگس پردهٔ مستان دریده به شکر دخل خوزستان خریده
 سمن بوی و سمن روی و گل اندام حسن شکل و حسن خوی و علی نام...
 (ص ۵۲)

ظاهراً داستانی که خواجو می گوید اصلی هندی دارد و نگار پری پیکر در اختیار شاعر گذاشته است. نباید اسامی قهرمانان آن محمد و علی و زین العابدین باشد:

به لفظ هندوی میمون کتابی ز فهرستش ریاض خلدیانی
 به خط فیلسوفان کهن سال نوشته نسخه‌ای پر وعظ و امثال

حتی راست نمی آید که داستان هندی ناظر بر سرنوشت شاهزاده‌ای از ولایت خراسان (مرو) و دختری از دربار قیصر روم بوده باشد، یعنی محل و مکان داستان و حتی نام قهرمانان آن "نوروز" و "گل" با این سخن سازگاری ندارد و اما انتخاب نخستین داستان میان پیوندی برای عشقبازی و زیری زاهد و پارسا با پسر چابک و زیبا آن چنان آتشی نیست که دودش بر ولایات عرب نرود زیرا بیش از هر چیز اسامی محمد و علی و زین العابدین و حسن شکل و حسن خوی بودن علی، جلب توجه می کند و اینکه خواجو در داستانهای میان پیوندی دیگر نامهای مهر و مهربان و شبل و سلم و شهناز چنگی، بهزاد و پری زاد، طوفان جادو، فرخ روز شامی، حتی مهران و مهرسپ و پیر غیبی و سرانجام قباد و کیقباد، به کار می برد، همه جالب توجه است.

ظهور نامهای عربی در يك داستان میان پیوندی طبعاً سؤال را پیش می آورد و آنجا که محمد با دیدن علی چون بید از باد نیسانی می لرزد و نمی تواند درد دل خویش با کسی باز گوید، قصه شکل می گیرد و سؤال نیز جدی تر می گردد:

چو دستور جهان آن سرو را دید چو بید از باد نیسانی بلرزید
 پرفت از آتش عشق آبرویش پر از خم شد بدن مانند مویش

دم از دل برکشید و دم فرو بست	به روی دل در عالم فرو بست
نه می یارست ترك یار گفتن	نه می شایست با اغیار گفتن
نه روی آنکه دست یار گیرد	نه رای آنکه ترك کار گیرد

و این قصه خوانی نیست که وزیر، سیم و زر بسیار به مرزبان داده او را به کشور خویش باز می گرداند و نیرنگی می سازد که بت سیمین عذار آهین دل (!) شبانه از یاران جدا می شود و به سوی برج وزیر پرواز می کند:

شبی زین بر سمنند بادپا بست	ببرد از آب و آتش در روش دست
چو چرخ مهره گردان مهره ای باخت	به دستان مهره ای در طاسک انداخت
صفیری زد چو مرغ و باز گردید	تذروی آمد و شهباز گردید

وزیر را دیده به دیدن او روشن می گردد، محرمان حرم را آگاه می سازند، همسر وزیر چاره ای جز آن نمی بیند که رسولی نزد سید بفرستد، سید بر می آشوبد که آنهمه زهد و عفاف و عصمت چگونه بر باد رفته است؟ و این خواجوی کرمانی است که از زبان سید (زین العابدین) می گوید:

وزارت را چنین کردند تفسیر	که دارد اشتقاق از وزرو تزویر
محمد با علی چون گشت همدم	ز زین العابدین کی باشدش غم

پند و وعظ و استدلال آن پیر خردمند در پیش وزیر وزنی نمی آورد و همه سخنان او را در برابر عشق به هیچ می شمارد:

جوابش داد کای پیر خردمند	بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هر آن قولی که می گویی ترانه ست	هر آن چیزی که می خوانی فسانه ست
محمد را مسلمانی میاموز	سلیمان را پری خوانی میاموز

سرانجام وزیر سر بر سر این کار می نهد و سودای دلبر از سر بیرون نمی کند:

گروهی گردن افزازان سرکش	فروزان کرده ز آب خنجر آتش
به قصد او عنان را تاب دادند	به خون او سنان را آب دادند
نکرد از سر بیرون سودای <u>دلبر</u>	وزان سان عاقبت خود رفت در سر

شاعر در راز و رمز این حکایت هیچ چیز نمی گوید و از معشوقی علی نام آن چنان طبیعی با ترکیباتی چون "ترك" "پری"، "دلبر" و جز آن سخن می راند که گویی این کار رسم مرسوم زمانست و هیچ استبعادی ندارد و حتی جهانداری را مشروط به وجود چنان لشکریانی می داند.

سید به وزیر:

هوای آن <u>پری</u> از سر به در کن	وزین دیوان دیوانی حذر کن
خطا باشد ز <u>ترکان</u> مهر جُستن	چو هندو دست از آب روی شستن

وزیر به سید می گوید این ترکان هستند که نام "علی" دارند، اسلام آورده اند و حکومت برایشان پایدار است و ... الخ:

حدیث کود کان با من چه گویی	نشان گرد کان از من چه جویی
ز ترکان چون توانم گشت بیزار	که با ترکان بود روز و شبم کار
<u>مرا امثال او بسیار باید</u>	<u>که بی لشکر جهانداری نباید</u>

سرانجام خواجو خود وارد میدان می شود و اشاره ای می کند که وزیر عقل و دین را فراموش کرده بود:

چو از سید نکرد آن وعظ در گوش	شدش یکباره عقل و دین فراموش
برآمد گردی از صحرای اندوه	جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه
ز بحر فتنه سر بر زد نهنگی	ز کوه غم فرود آمد پلنگی
دهد دل داده جان را نیز بر باد	بر افتد هر که او با دل در افتاد

در هر صورت زشتی این عمل در پیش عامه مردم و مخصوصاً دینداران و رهبران مذهبی زمان آشکار و روشن است که مردم غیرتمند و گروهی گردن افرازان سرکش به خون او سنان را آب داده سرش را از تنش جدا می سازند.

۲-۱-۳) داستان بهزاد و پری زاد:

سخنان مهرسپ حکیم در نوروز نمی گیرد و شاعر رمز گوی کرمان فصلی تازه از زبان نوروز می سراید که نیازمند شرح پژوهشگری تازه نفس است تا باز گوید غرض از کلمات و ترکیبات زیر در ادبیات چیست و کدام کتابهاست و چرا؟

جاسوس افلاک، حکمت کلی، منطق، قانون، مفتاح، مصباح، شفا، اصول، حدیث، معقول، منهج، سرمکتوم، افلاطون، مریض عشق، سرباطن، صورت، معنی... الخ.

نوروز به مهرسپ فرزانه می گوید تو معنی عشق را نمی دانی:

به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک	به دانش برده گوی از عرصه خاک
چه سود از حکمت کلی بخوانی	چو عین عشق را معنی ندانی
وگر دانی که در کون و مکان چیست	ندانی کاین معانی را بیان چیست
به منطق گر نهی قانون کارم	به قانون کار دل چون گوش دارم
نه مفتاحم در بینش گشاید	نه مصباحم ره دانش نماید
شفای درد مندان درد مندیست	نجات پای بندگان پای بندیست
اصول این کلام از عاشقان جوی	حدیث صبح پیش عاشقان گوی
کسی کوهست با معقول کارش	درین منهج کی باشد گذارش

نبیند عشق در این سر مکتوم
زند بر شش جهت هنگامه عشق
اسیر دل به جان خواهد بلا را
ولیکن مهر، کاری سر سری نیست
نشان ذوق هستی ترك هستی ست
نداند حال آتش تا نسوزد
به صورت در معنی چون توان سفت
نگردد حال ره نارفته معلوم
غریق شوق را ساحل خیالست
به مدهوشی که دارد خویشتن گوش؟
مزن دستم چو می بینی که مستم
(ص ۵۷)

به دانایی نگردد عشق معلوم
گر افلاطون بخواند نامه عشق
مریض عشق نشناسد دوا را
کدامست آنکه مه را مشتری نیست
درین ره خود پرستی بت پرستی است
کسی کو چون چراغ آتش فروزد
به ظاهر سر باطن چون توان گفت
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم
طریق عشق را منزل محال است
تو هشیاری و من سرمست مدهوش
به سر دستی کجا آری به دستم

سه سهم دیگر از همین سخنان در پیش است و آنگاه خواجوی کرمانی داستان
بدیع بهزاد و پری زاد را پیش می کشد و از زیان نوروز غوغایی بر می انگیزد!
در ایام گذشته پادشاهی از تخمه توس به مرو شاهجان فرمانروایی داشت، نام او
بهزاد بود، سپهر پیر این جوان را فرزندی نمی داد، روزی از فصل بهاران در بستانی
نشسته با گل عذاران باده می نوشید، حریفان همه مست بودند و ندیمان از هر بابی سخن
ساز می کردند که سخن از زیباترین دختر زمانه در میان آمد، پیر مردی زمین بوسید و
گفت:

که در اقلیم خوبی پادشاهیست
صدش دل در خم گیسو گرفتار
هزارش ماه کنعانی به زندان
پری دیوانه و ماهش دعاگوی...
(ص ۶۱)

عزیز مصر را در پرده ماهیست
صدش جان عزیز از دل خریدار
هزارش فتنه در چاه زنخدان
پری زاد است نام آن پری روی

بهزاد شاه با شنیدن وصف پری زاد به تب عشق گرفتار می آید خزانه بر گرفته
ترتیب سپاه می کند و راهی مصر می گردد.

این شنیدنها و این رفتنها به دیار غربت برای به دست آوردن زنان، فصلی از تاریخ
ایران را به یاد می آورد که استاد ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه آورده است و آن اینکه
هنگام شکست ایرانیان از تازیان در جنگ قادسی، فرخ زاد هرمز به یزد گرد پیشنهاد
می کند که در کنار دریای خزر به بیشه نارون برود و یزد گرد با خردمندان ایران بر
انجمنی بزرگ می نشیند، همه رای بر آن می دهند که اگر یزد گرد در برابر تازیان
ایستادگی بکند همه ملت ایران می آیند و سر می یازند و از نفوذ عرب به مرز ایران
پیشگیری می کنند و در پی این اندیشه است که یزد گرد با وجود داشتن زنان بی شمار
در دربار خود، می گوید: اجازه بدهید من به سوی خراسان حرکت بکنم، در آنجا
کنارنگ و ماهوی و دیگران بر من کمک می کنند و من تازیان را آنچنان شکستی
می دهم که فغفور چین دستبرد مرا می بیند و دختر خودش را به من می دهد:

همانا که سوی خراسان شویم	ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کز آن سو هزاران مرا لشکر است	همه پهلوانانگنگ آور است
بزرگان و ترکان خاقان چین	بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز پیشی کنیم	که با دخت فغفور خویشی کنیم

شاهنامه چاپ مسکو، ج ۹/ بیت ۲۸۰ ص ۳۴۴

در داستان نرورز و گل و در قصه بهزاد و پریزاد، این حقیقت تاریخی به شکل
افسانه ای ظاهراً شیرین و حادثه ساز ظاهر می گردد، بهزاد به مصر می رسد و به نیرنگ و
افسون و زور و زاری با پریزاد به عقد رسمی ازدواج می کند.

به دامن عنبر و گوهر به انبار	به اشتروار سیم و، زر به خروار
به رسم موبدان بگرفت دستش	معین کرد مهر و، عقد بستش

(ص ۶۲)

پریزاد دو فرزند به یک شکم می‌زاید و آن دو را سعد و سعدان نام می‌نهند

دو گل شد زان گل خندان شکفته دو ماه آمد از آن ماه دو هفته
 شهنشه شد به روی هر دو شادان یکی سعد و یکی را خواند سعدان

پس از مدتی بهزاد و پریزاد، عزیز مصر را بدرود کردند و به راه افتادند، تا به مرو شاهجان بروند ناگهان در میان کوهساری همه جا را گرد و غبار فرا گرفت و دزدان راهزن با تیر و شمشیر بر سپاه بهزاد حمله آوردند، گروهی را کشتند و گروهی را دست بسته با هرچه داشتند بردند و در این حادثه بهزاد و پریزاد با دو فرزند خود جان سالم به در برده به کوه و صحرا افتادند.

بکشتند آنکه با شه بود و با ماه ببرند آنچه با مه بود و با شاه
 به صد حيله شه فرخنده بهزاد برون جست از میانشان با پریزاد

ناگهان بر لب دریایی رسیدند و گروهی از ماهیگیران و کشتیرانان را در کنار آب دیدند. بهزاد از شاخ و برگ درختان پناهگاهی ساخته پریزاد و دو فرزند را در آنجا پنهان می‌کند و خود ریسمانی بر دست گرفته گردن به باربری می‌نهد و از قضا کشتی از دور پیدا می‌شود، خواجه‌ای پای به ساحل گذاشته از بهزاد می‌خواهد تا در کار بار کشتی کمک کند، بهزاد انگشت بر دیده نهاده

به منزل برد هر باری که فرمود به جای آورد هر کاری که فرمود
 شبانگه شد به نزدیک پریزاد هر آنچه‌یش که روزی گشت بنهاد

بازرگان هنگام کوچ بهزاد را راضی می‌کند که با خانواده خود به همراه ایشان برود، در این سفر ناگهان باد نقاب از روی پریزاد بر می‌دارد:

ز تاریکی بر آمد چشمه نور	بر او افتاد چشم خواجه از دور
دلش در بر به جوش آمد ز سودا	فتادش آتش دل در سویدا
چو در ششدر فتاده و مهره کژ باخت	به شش پنجه از آن پس حيله ای ساخت

خواجه بازرگان بهزاد را مست کرده بیهوش دارو در شراب می ریزد و خود از آنجا می گریزد.

به صحرا مست و مدهوشش بیفکند	وز آنجا بار کرد و خیمه برکند
اشارت کرد تا مهد پری زاد	همان ساعت روان کردند چون باد
جنیبت بر لب دریا دواندند	به کشتی درنشستند و براندند

شاه مروی با دو کودک نازنین سرگردان می شود و شب و روز با درد تشنگی و گرسنگی می سازد، به رودخانه ای می رسد، یکی از فرزندان را در این سو گذاشته دیگری را به دوش می گیرد و بدان سو می رساند، بر می گردد هرچه می جوید خبری از فرزند نمی بیند و ناگزیر به آن سو می رود آنجا نیز آن فرزند دیگر را نمی یابد، در اینجا است که آدم ربایی بیداد می کند:

ندید آن ماه شهر آرای را نیز	فراموش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به کوه و در افتاد	وزو آشوب در کوه و در افتاد
چو کار خود به هم بر زد جهان را	ز دود دل سیه کرد آسمان را

در این صحرانوردی و بدبختی به شهر عمرانیه می رسد، مردمانی را می بیند که بر دروازه شهر گرد آمده اند. او را با عزت و حرمت استقبال می کنند، در همین بخش از قصه نیز انسان قرن هشتم در روایی آمیخته با حقیقت رو به رو می شود و آن اینست که شرط و استحقاق و دانشی برای فرمانروایی لازم نیست.

روان بردند و بر تختش نشاندند جواهر بر سر تاجش فشاندند
 که آنگه رسم بود از دیرگه باز که چون سلطان کند برگ عدم ساز
 برافرازند بیرق بر سر راه کسی کز زه درآید او بود شاه

بهزاد بر اورنگ شاهی می نشیند. برده فروشی غلامانی خورپیکر به دربار او
 می آورد، دو کودک از میان ایشان بر می گزینند، یکی پرده داری و دیگری نگهبانی
 خاص شاه را بر عهده می گیرند.

دو کودک را از آنها برگزیدند درم دادند و چون یوسف خریدند
 چو ابرو و لب ترکان فرخار یکی حاجب شد و آن گشت جاندار

سالی چند براین می گذرد، خواجه‌ای از نامداران به آیین شاهان به دربار می آید که
 زر و مالی بسیار و پرستاران مه رخسار به همراه داشته، زمین می بوسد و طرایف گرانبها
 پیشکش می آورد. شاه از این خواجه دعوت می کند و بازرگانان از قبول دعوت پوزش
 می طلبد که از اطرافیان خود بیمناکم و می ترسم بر امانتی که دارم خیانت بکنند:

امانت هست چیزی در سرایم که نتوانم کز آن غیبت نمایم
 به هر جایی که باشم باشدم پیش نه بیگانه که می اندیشم از خویش

شاه دو طفل نورسیده را که در باغ دیانت چون دو شمشاد بودند برای پاسداری
 آن امانت می فرستد:

پس آنکه گفت کان مرغان دمساز بدان آرامگه کردند پرواز
 نشیمن چون در آن منزل گزیدند یکی صندوق آهن کوب دیدند
 بر آن قفلی ز پولاد گرانسنگ نهاده در درونی تیره و تنگ
 سر صندوق بینش بر گشادند چو آهن تکیه بر صندوق دادند

دل نازك به سان آبگینه	شکسته هر دو در صندوق سینه
فلک را شب شکنج موی بر تافت	چو هندوی شب از چین روی بر تافت
کمین بگشاد دزد شب رَوِ خواب	بر آن هر دو شب افروز جهان تاب
سپردند آن متاع برگزیده	به دست هندوی لالای دیده
کواکب را نگهبانی نمودند	چو مه چشم جهان بین برگشودند
ز بیم خواب با هم نقش بستند	به مژگان قلب پروین بر شکستند
ز هر جا سرگذشتی باز گویم	که آن بهتر که با هم راز گویم

القصة در این قصه، دو برادر یعنی سعد و سعدان همدیگر را باز می شناسند و قصه غم ایشان رازنی از درون صندوق می شنود که فریاد بر می دارد که منم پریزاد، مادر بدبخت و دور افتاده شما:

بر آمد ناله و زاری به عیوق	در آن شور و شغب ناگه ز صندوق
چراغ دیده گریان مادر	که ای جانان و کام جان مادر
چو دولت از برم دوری گزیده	چو بخت از من به بدبختی رمیده
چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟..الخ	منم مادر شما فرزند دلبنده

(ص ۷۰)

اینست حماسه قرن هشتم ملت ایران و نتیجه ملوک الطوائفی در دوران حکومت ترکان که تصویر آن در آینه قصه افتاده و آن هر سه پیش شاه می روند و خواجه بازرگان به سزای اعمال گرفتار می آید. و این فریاد پریزاد و زنان دیگر زمان شاعر است که زنده زنده در صندوق نگهداری می شوند و ناله های ایشان را خواجه کرمانی به صورت ابیاتی منظوم بر سینه زمان بسته و بر گوش فلک آویخته است:

کنم فریاد و کس فریادرس نیست	من آن مرغم که جایم در قفس نیست
دو چشمم دوخته مانده باز	دهانم بسته و جانم در آواز
چو مویی آمده در دیده مور	شدم در زندگی پا بسته گور

درین تابوت آهن کوب تا چند چو آهن در دل کان مانده در بند
(ص ۷۰)

و این افسانه و قصه میان پیوند آئینه تمام نمای زمان شاعر است که با زیبایی و سادگی خاصی به دیوار کاخ دل افروز مثنوی نقش بسته و با هزار غمز و به صد زبان می گوید: در قرن هشتم هیچکس بر جان و مال و ناموس خود مسلط نیست. پادشاهی در طلب دختری زیبا و صرفاً برای خاطر فرو نشاندن عطش غرایز افزونی طلب خویش از شهر مرو راهی کشور مصر می گردد و او نیز در حال سفر از حمله و هجوم حرامیان و راهزنان در امان نیست. زنِ مردی مسافر را خواجه‌ای به سادگی از چنگش می رباید و او را با دو کودک بی پناه در صحرا می گذارد و می رود، مرگ انسانها برای انسانها در مقابل هوای نفس آنان مسأله‌ای قابل اندیشه و در خور اهمیت نیست.

کودکی با اندک فاصله گرفتن پدرش از وی از سوی برده فروشان دزدیده می شود و مردمی به سادگی و بی هیچ آزمایش و استحقاقی به سلطنت می رسد و قوانین بسیار پوچ و بیهوده‌ای بر سرنوشت مردم حاکم است و باز خواجه‌ای که زن دیگران را می دزدد خود از دزدی خویشان - نه بیگانگان - در امان نیست و زن به خاطر کامجویی مرد از کوچکترین مزایای اجتماعی بی بهره است و با بیرحمانه‌ترین وضعی در صندوق جای می گیرد و در ایران قرن هشتم هجری، داستان هزاران سال پیش تکرار می گردد که حضرت ابراهیم (ع) زن خود ساره را از ترس فرعونیان در صندوق نهاده با خود می برده است و اینست علت اینکه خواجه به خوانندگان ابیاتش هشدار باش می گوید و از زبان دو کودک شاهزاده ولیکن در بند بردگی افتاده می سراید و حتی بندگی در خدمت شاهان را محکوم می داند:

از اول بخت بد در چاهم افکند کنون در بندگی شاهم افکند
چو یوسف از چه کنعان برستم به دستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار کسی چون بنده نبود در جهان خوار

در پایان همین داستان است که جوینده نظر شخصی سراینده داستان را می‌یابد که در پرده می‌گوید:

بیابد هر که او جوینده باشد	شود آزاد آنکو بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی	جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب	شود روشن به یوسف چشم یعقوب
چو خواجه گام زن گر کام خواهی	به ترك نام کن گر نام خواهی

(ص ۷۲)

۳-۱-۳) قصه مهر و مهربان

حکایت میان پیوندی مهر و مهربان ناظر بر محرومیت زنان از هرگونه آزادی است که خیانت و دلالتی نگهبانان و خدمتکاران ایشان و سرانجام شگرد خاص عیاشان برای نفوذ در يك خانواده در شرایط بسیار سخت و عدم امنیت فردی و اجتماعی و رواج برده فروشی و حکومت زور بازو و قلدری و راهزنی همه در يك داستان بسیار کوتاه بازگو می‌شود:

شهریاری از نسل فریدون خیمه و خرگاه برکنار دجله می‌زند و برای حرم خود دور از چشم اغیار، آرامگاهی امن می‌سازد در حالیکه دختری مهر نام چون کبک بهاری در خیمه خود دارد:

خطایی ترکی از اردوی خاقان	خطا گفتم گلی از باغ رضوان
مهی خورشید پیکر، <u>مهر</u> نامش	سپهرش مهربان و مه غلامش
چو خور صد پاسبانش بر سر بام	به تیر غمزه کرده صید بهرام
قدش را بنده گشته سرو آزاد	وزو پروانه جسته شمع نوشاد
سرزلفش سکون بر باد داده	به افمی مهره بازی یاد داده

عقیقش برده آب از چشمه نوش عذارش کرده مه را حلقه در گوش...
به خوبی طرفه بغداد گشته روان دجله از وی شاد گشته
(ص ۸۲)

آوازه زیبایی او در همه بغداد می پیچید، جوانی امیرزاده و دانا در آن ولایت
زندگی می کند که خود نام مهربان دارد، وصف و شرح جمال مهر را می شنود و يك دل
نه که صد دل عاشق وی می گردد:

بر آورد آتش عشق از دلش دود ز چشم پرشم صد چشمه بگشود

زمانی حدیث عشق نهان می دارد، چون طاقت نمی آورد و پرده از روی کار می افتد
او خود صلاي عشق در داده با یکی از رازداران خویش درد نهفته آشکار می کند،
رازدارش او را پندمی دهد و بر حذر می دارد لیکن سودی نمی بخشد، سرانجام می گوید:
مهر را رقیب و نگهبانی محرم اسرار است که وفادار نام دارد، از وی باید یاری
گرفت و گرنه این کار ممکن نمی شود. مهربان به هر حيله ای که می تواند چنگ می زند
تا با وفادار طرح دوستی می ریزد و به او هدیه ها می بخشد:

چو بر وی اعتمادش گشت حاصل بدو گفت ای مقیم خانه دل
به حق مهر و شرط مهربانی که بر من رحم کن گر می توانی
بر آور کام من گر هست کامت وفا کن چون وفادار است نامت

وفادار بانگ می زند که خاموش باش! این سخنان در حد امثال تو نیست. مهربان
صبر می کند و بر خدمت خود نسبت به وفادار می افزاید و چون مدتی می گذرد باز درد
خویشتن با وفادار در میان می گذارد و وفادار به طرح مطلب با مهر راضی شده پیش مهر
می رود و او را از حال مهربان آگاه می کند.

ز زیر بال این طاووس اخضر چو بیرون کرد سر زاغ سیه پر
شد آن بایل فریب جادو افسای به شادروان مهر کشور آرای
به نیرنگ و فسون در کارش آورد در او گردید و در پرگارش آورد

مهر با او وعده ها می دهد و به صبر دعوت می کند تا اینکه پس از مدتی آماده دیدار با مهربان می گردد:

چو پرده از مخالف بود خالی نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی با هم ورقها باز کردند بسی با هم طبقها ساز کردند
پس از يك چند گلرخ سر در آورد سر از راه هواداری بر آورد

وفادار به مهربان مژده می دهد که مهر نرم دل شده است و تنها چاره کار آنست که شبانگاه از راه آب بر زورقی نشسته به دیدنش بیاید و گر نه به هیچ وجه نمی توان بر خیمه و خرگاه او راه یافت همه محرمان کمر به خدمت مهربان می بندند و چون شفق شراب سرخ می نوشد و زمانه پیراهن شامی می پوشد و شب فرا می رسد، مهربان با نزدیکان خود در هوای مهر به راه می افتد:

تو گویی در دل شب مه برآمد و یا خورشید مصر از چه برآمد
بتی از گل دمیده نار کاووس تذ روی جلوه گر در پَر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی چو گل در پرنیان ارغوانی
ز خال افکنده سودا در شب تار به عقرب برده آرام از دل مار
میانش موی و مویش پیچ بر پیچ دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ

چون مهر به درون کشتی می آید ملاحان شگفت زده انگشت بر دهان می مانند.

شدند از هوش و در تاب اوفتادند چو بید از لرزه در آب اوفتادند

بتِ آتش روی با شتاب از کشتی برآمد بر سفینهٔ مهربان می‌نشیند:

ز رویش آب، رویی آب رفته ز چشمش خواب چشم خواب رفته

مهر چون شکوفه‌ای بر نهالی نشسته بود چون دیدهٔ مهربان بر او می‌افتد به یکباره غم
دل با دل و دینش از دست می‌رود و هیچ نمی‌داند که بیدار است یا خواب و برخاکست
یا بر آب؟

ز خود بیرون شده افتاده بی‌خویش شده قربان و بیرون رفته از کیش

چون خروس صبح تکبیر می‌گوید مهربان لحظه‌ای به هوش می‌آید در حالیکه قلم
در نام دانایی و علم بر بام شیدایی کشیده از خود بینود می‌شود.

لبش خشك و زبانش لال گشته رخس بهرنگ و تن بد حال گشته
نه فهم آنکه کام دل بجوید نه وهم آنکه حال دل بگوید
نه آن قدرت که نزدیکش نشیند نه آن طاقت کزو دوری گزیند

مهر به شیرینی چاره‌ساز کارش می‌شود، از سنبُل زلف عبیر بر آتش رخسار
می‌افشاند و از عُناب دلکش لب شرابی می‌نوشاند.

نمودش لعل کز این قوت برگیر دل بی‌قوت از یاقوت برگیر
زمهرار مهربانی سر مگردان به یک مو از رخم رو بر مگردان
ز تاب جعد پرشور گره گیر نهادش بر دل شوریده زنجیر
به چشمش گفت خیز آخر نه مستی ز لعلم باده خواه ار می‌پرستی
رخ اش بنمود کاینک بامداد است حدیث شب مزن کان جمله باد است

چون صبح می شود و آفتاب بالا می آید روی بر ساحل نهاده هر يك به جایگاه خود
باز می گردند، بار دیگر باز مدتی صبر کردند تا فرصتی پیش آمد و "مهر"، "مهربان" را
دعوت کرد تا شبی بر زورق نشسته در آب غم پرداز یکدیگر بشوند.
هنگام شب مهربان با مهوشی چند از خاصان خود سوار زورق شده و به راه افتاد.

همه بر کار و دل در کار با او چو نقطه رفته در پرگار با او

ناگاه تندبادی وزید، ملاحان از رفتن خودداری کردند، مهربان هر يك را کیسه‌ای
زر بخشید، آنگاه کشتی بر آب روان کردند، هر لحظه باد تندتر و طوفان سخت‌تر
می شد و زورق را زیر و زبر می کرد.

گاهی با ماهیان همراه بودند گاهی با ماه در پرواز بودند
جهان در دست غرقاب اوفتاده درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد گذشته آبش از سر خاک بغداد

غلامان پری پیکر در آن توفان باوی گریه سر داده می گریستند و از دامن مهربان
گرفته می گفتند ای کاش ترا بلایی نرسد. نزدیکهای صبح کشتی در کنار ساحل
واژگون شد، همه اهل کشتی خود را به کنار آب رسانیده شبی را در زیر باران و باد
به سر بردند.

مهر نیز در آنسو بی تابی می کرد و چشم در راه مهربان بود، چون دانست که
کشتی مهربان واژگون شده است موی بر کند گریه آغازید:

به فندق گوشه بادام بر کند ز مه دانه، ز پروین دام بر کند
طناب چنبری از ماه بگسیخت ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
زدود سینه بر گردون تَتُق بست به تیر آه قلب چرخ بشکست
چو نورسته نهال از جنبش باد به لرزه در شد و از پا در افتاد

دو هاروتش فرو رفتند در چاه دو هندویش بشوریدند بر ماه

می خواست خود را در آب اندازد که وفادار او را از راه بگردانید و نگذاشت باز مدت زمانی گذشت و فرصتی به دست آمد و در کشتی آشیانه‌ای ساخته با محرمان عشرت ساز گشتند و مشغول باده‌نوشی و آوازه‌خوانی بودند که ناگاه کشتی پر از میخوارگان غول پیکر ظاهر شد، میخوارگان فهمیدند که در این سفینه مهوشی هست و چون آن کافر دلان مست روی در سفینه آوردند، مهربان شمع را خاموش کرد تا سرنشینان زورق شناخته نشوند، مهر آهسته در گوش مهربان گفت: آنان از نزدیکان و خویشان من هستند اگرچه قیافه مرا نمی‌شناسند ولیکن اگر بدانند مرا پاره‌پاره می‌کنند، بهتر است مرا در آب بیندازید تا غرق بشوم و این راز را کسی نداند. مهربان و یارانش ناگزیر مشغول جنگ و شمشیربازی می‌شوند و ملاحان از فرصت استفاده کرده کشتی را به ساحل نزدیکتر می‌برند، مهر سلامت به آشیان خود پرواز می‌کند، همان هفته شاه با محرمان خود از آن ناحیت کوچ می‌کند و به راه می‌افتد، مهربان نیز سوار بر پشت شب‌دیز به راه می‌افتد ولیکن مجال آن نمی‌افتد که مهر و مهربان با هم دیدار بکنند تا اینکه شاه در حدود قصر شیرین علم می‌زند و مهر پیکی نهانی می‌فرستد و مهربان را شبی از شبها به وقت نیمه‌شب دعوت می‌کند بر این قرار که خود از خیمه بیرون آمده با او دیدار بکند. مهربان شبانه دو فرسنگ راه را پیاده می‌آید و در حالیکه جایی را نمی‌شناسد و تا صبح در میان چادرها سرگردان می‌ماند.

رهی نارفته و جایی ندیده طناب خیمه‌ها درهم کشیده
طریق خانه آن ماه گم کرد ره منزلگه دلخواه گم کرد

هنگام صبح چون آفتاب بالا آمد پرچهره را از دور دید که همه شب را به انتظار او ایستاده و چشم بر هم نزده است.

نظر کردند در یکدیگر از دور	بپرسیدند حال چشم رنجور
ز دل با هم به دیده راز گفتند	به ابرو حال دیده باز گفتند
زبان بی‌زبانی برگشادند	نشان بی‌نشانی باز دادند
حکایت از زبان حال کردند	زبان را از حکایت لال کردند
اشارت در میانشان ترجمان شد	کرشمه با اشارت هم زبان شد
به رمز عشوه گفتند آنچه گفتند	به نوك غمزه سفتند آنچه سفتند
نه پای آنکه برگردند از جای	نه جای آنکه بنشینند از پای
زمانی چشم حسرت بر گشادند	پس آنکه رخ به منزلگه نهادند
وزان پرواز گه پریاز کردند	به آذریایجان پرواز کردند
طلب هشیار بود و صبر سرمست	هوا دستان نمای و باد در دست

ملاقات ممکن نمی‌شد، پس از یکماه مهر ماه رخسار طاقت نیاورد و خود به سوی قصر مهریان به راه افتاد و بستان سرای او را با گل رخسار خویش گلستان کرد:

تنش را جان و جانش را غذا داد	دلش را قوت و رنجش را شفا داد
فکندش طوق در گردن ز عنبر	نهادش در دهان حلوا ز شکر
نمودش طره کین طرار را بین	به غمزه گفت کین خونخوار را بین
کمندش داد کین را در میان کش	نباتش برد کین را در دهان کش
ز ساعد ساختش سیمین حمایل	ز مشک افکند در پایش سلاسل

مهریان با دیدن مهر از جای برجست و پیش دوید و شبی را ناکام در کنار هم بودند و قرار بر آن گذاشتند که مهریان مهر را به رسم و آیین عقد بندد. چون آفتاب برآمد، آن طاووس بهشتی به آشیان خود باز گشت. مهر و مهریان از هم دور افتادند. مهریان به کشوری دیگر امارت یافت و ناگزیر از مهاجرت شد، یکسال بعد مهر شکیبایی نتوانست و به سوی وطنگاه مهریان به راه افتاد و چون به نزدیک کشور او رسید و در آنجا خانه کرد. نرّه دیوی از ملک جمشید برآمد و کمین بر مهر گشاده او را ربود و چون باد با خود برد.

ز مردم کرد پنهانش پری وار بر آوردش به گردون مشتری وار
چو یوسف ساخت در زندان مکانش چو عنقا کرد بر قاف آشیانش

مهربان از وی اثری و خبری نیافت و آتش در جانش افتاد و دل و جان در سودای
او باخته هرچه داشت در راه او صرف کرد و به نتیجه نرسید و هنگام مرگ:

چو خواجو از جهان می رفت و می گفت وزین حسرت به مژگان سنگ می سفت
که دل داده حدیث جان ندانند کسی کو دل دهد جان برفشانند
درین دریا بسی رفتند چون ما که نآمد ساحل این ورطه پیدا
به تلخی داد جان فرهاد مسکین ندیده کام جان از لعل شیرین

۴) قصه کمال و جمال:

پارسا جوانی کمال نام در کرمان زندگی می کند عشق را جز خیال چیزی نمی داند و از ترکان زیباروی دوری می جوید. شرف نامی با او همدم است که از پستان يك مادر شیر خورده اند. روزی کمال و شرف ظاهراً با مهرویی که تجلی گاه جمال حق است رو به رو می گردند:

به قد سروی به عارض لاله زاری	مهی دیدند روزی بر گذاری
لبش در جوش کرده خون عتاب	رخش خندیده بر صبح جهان تاب
به نسرين پرده بستان دریده	به نرگس تیغ بر مستان کشیده
به خوبی دست بر شیرین فشانده	به عشوه رخس بر خسرو دوانده
به بی مهری ز گردون دست برده	به رخ شاه فلک را مات کرده
به دلبندي و خوبی شهره شهر	جمالش نام کرده مادر دهر
چو مجنون سر به شیدایی بر آورد	چو در زنجیر گیسویش نظر کرد
اسیر سنبیل هندوی او شد ...	کمال از جان غلام روی او شد

ص ۱۰۷

شرف دانست که دوست و برادرش کمال چون کبوتری به چنگال طغرل (باز) اسیر آمده است. زبان طعنه بر آن مسکین گشاده اساس وعظ بی هنگام نهاد که این درویش را گدا مشمار:

فتاده در چه بابل چو هاروت	که ای خورشید روز افروزِ ماروت
ز بهر مهره با مار اوفتاده	به بوی غنچه با خار اوفتاده
نباشد دور اگر زو دور مانی	بهشتی پیکری کش حور خوانی
گدایی را لقب دادی که شاهست	شهابی را گمان بردی که ماهست

در این دنیا مهروی بی همتا و بی مانند بسیار است، نمی دانم چه بلایی به سرت آمده که عقل در راه این یکی بر باد داده‌ای، من آن زیبایی و نوری را که تو می گویی در این ماهرخ نمی بینم، زیباست اما آن ندارد:

بسی هستند مهرویان در آفاق	به دل‌بندی چو ابرو در جهان طاق
چه دیدی کاین چنین واله فتادی	خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش	نه رضوان، خواندمی باغ بهشتش
اگر ماهست ماهی زرد چهرست	و گر صبحست صبحی سرد مهرست
بدین صورت نگارینی که دیده‌ست	که خط در صورت مانی کشیده‌ست
ولی از روی معنی <u>آن</u> ندارد	کسی کو <u>آن</u> ندارد جان ندارد

ص ۱۰۹

شش ماه گذشت و همه عالم دانستند که مقصود کمال از هر دو جهان جمال است و لاغیر. ناگاه دست روزگار دستان سازی کرد و در حالیکه از روی جمال در قبه نور، عالم روضه حور شده بود، جمال حجاب رخسار به گوشه‌ای برد و جلوه‌ای نمود و با يك تار موی گوزنی کوهساری را بر خاک انداخت و شرف را عاشق بی قرار خود کرد.

مشعبد باز گردون دست بگشود	به دستان مهره‌ای از حقه بنمود
جمال ماه وش در قبه نور	ز رویش گشته عالم روضه حور
شب خورشید پوش از رخ برافگند	ز تاب چهره آتش در خور افگند
چو شاه شرق با تیغ جهان گیر	به صحرا زد علم بر عزم نخجیر
گوزنی کوهساری بر کمر بود	که از شیر شکاری بی خبر بود
کمند انداز گیسویش برون تاخت	به يك موی از کمر بر خاکش انداخت
شرف را با جمال افتاد حالی	که بودش يك نفس بی او چو سالی

ابیات برآمدن خورشید را از برج حمل و شکار آهو بره و برج اسد و اینکه برج

اسد (شیر شکاری) شرف خورشید است، همه را به ذهن می آورد و اما غرض شکار مردی چون شرف است. در شکارگاه عرفان که گدایی (فقیری) را اورنگ شاهی می دهند که او شکار پلنگ می کند پلنگی که خود قوت از تهیگاه دلیران دارد و منکران و اهل منطق و عقل و استدلال را بیشتر در دام خود اسیر می سازد تا مردم عادی و عامی که سر در پیش انداخته به راه خود ادامه می دهند و در مقام انکار و چون و چرا نیستند.

زمانه پیشه دارد نقش بندی	گهی رومی نگارد گاه هندی
گدایی را دهد اورنگ شاهی	نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کوزند بر نره شیران	کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمان صیاد تقدیر	کشد در چنبرش چون رو به پیر...

زهره ساز شوق در چنگ، آهنگ به سوی پرده دل می کند، از اوج ماه مهر جمال می تابد و شرف از ماه و خورشید روی بر می گرداند و ستاره پرستی و زردشتی گری به یکسو می نهد و در عشق جمال دل از دست می دهد:

بر آمد زهره ساز شوق در چنگ	به سوی پرده دل کرده آهنگ
مه مهر جمال از اوج در تافت	شرف روی از مه و خورشید بر تافت
قصرار و صبر بر باد هوا داد	که رحمت بر چنان باد هوا باد

زیرا این باد، باد مسیح^(۱) یا دم عارفه است و هوا، عشق معنوی و حقیقی است که داستان شرف را بر زبانها می اندازد، او از تب در تاب رفته سر بر سجده نهاده شب و روز اشک می ریزد شب و روز بر بیداری می گذراند:

۱۱ - نظامی گنجه‌ای می گوید:

نکته بادی به زبان فصیح زنده دلم کرد چو باد مسیح

سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر	مژه پر خون و خون بگذشته از سر
به صبحش هم نفس باد سحرخیز	به شامش هم سخن مرغ شب آویز
دلش از دست و دست از کار رفته	تنش بی زور و جان بیزار رفته

سپیده دم کمال آتشین را خواسته دست در دستش نهاده گفت اگر من زنهار -
خواری کرده ام زنهار ترك دوستاری مكن.

ترا انكار می كردم به مستی	خود از مستی گرفتم ترك هستی
ز آزارت چنین زار اوفتادم	ز انكارت بدین كار اوفتادم
چو بودم همنشینت در غم و درد	كمال همنشین در من اثر كرد
ز سوز عشق بر آتش نشستم	و گرنه من همان خاكم كه هستم...
اسیر دل حدیث دل نپرسد	كسی كوره رود منزل نپرسد

گاه گاهی مرا به یاد آور كه من می روم و اگر بر سرخاكم گذر كردی قصه دوست
در گوش جان من بخوان :

بخوان در گوش جانم قصه دوست كه گوش جان من بر قصه اوست

شرف پس از آن آهی زد و در دم جان داد .

ز خواجه این سخن را یاد می دار	دل انده پرستان شاد می دار
شراب بیخودی همراه می نوش	لباس عاشقی پیوسته می پوش

(ص ۱۱۴)

۱-۴) نگرشی به راز و رمز داستانها:

رمز داستان مهر و مهربان نیازمند کاوشی همه جانبه است تا معلوم گردد مراد از نرّه دیو در ملک جمشید کیست و غرض از تشبیه مهر به یوسف در زندان و به عنقا در قاف نیز چیست که مهربان در فراق این قاف نشین پاک سرشت جان می بازد. فقط می دانیم که مهربان پسر مهرسپ حکیم، قصه مهر و مهربان را می گوید تا شاهزاده نوروز را از عشق گل بر حذر دارد، و این قصه در شاهزاده اثر نمی بخشد و شاهزاده نوروز خود در پاسخ او قصه ای بسیار کوتاه بر زبان می راند و می خواهد به مهربان دوست خود بگوید ای ملامتگر من تو خود بر حذر باش تا در چاه عشق گرفتار نیایی که این وادی را ساحل نیست و هیچکس را از سرگردانی و گرفتاری در آن امان نداده اند و برای همین مطلب داستانی عشقی و عینی از شهر کرمان نقل می کند که زادگاه خود خواجهی کرمانی و شهر اقطاب و اولیای کشور جمشید است و مدفن شاه نعمت الله ولی پیر کامل عیار نیز در همانجا زیارتگاه عاشقان دلسوخته جمال حق و راهروان مکتب طریقت است. در این قصه کوتاه جوانی به نام کمال همنشین و هم مکتب جوان دیگری به نام شرف است. کمال به ماهی - نه به دختری - عاشق می شود که مادر دهر او را جمال نام نهاده است و صف جمال این ماه لاله عارض و سرو قد خود در مثنوی خواجه معنایی دارد و دیدنی است، شرف از گرفتاری کمال آگاه می شود و به نصیحت او همت می گمارد، پند و موعظه خردمندانه شرف خود فصلی دراز از داستان را تشکیل می دهد. روزگار پس از گذشت شش سال، از عشق ورزی کمال و دلسوختگی او نقشی دیگر بازی می کند و جلوه ای از جمال جمال بر دل شرف می افتد و به بند محبت گرفتارش می سازد تا جاییکه شرف خود در این راه جان می بازد و از اینکه نادانسته و نادیده کمال را از جمال باز می داشته است پوزش می طلبد و اما این قصه نه در زمان خواجه بلکه در تمام ازمنه پیش و پس و در همه طول عمر گویوار زمین تکرار می شود و هر آن کسی که نمی داند و نمی بیند اهل معرفت و شناخت را از طی طریق حق باز می دارد و درست همان لحظه که چشم حقیقت بین خود وی باز می گردد خط بطلان به همه دانسته های خود می کشد و از کرده ها و گفته ها پشیمان می گردد و این قصه داستان شیخ ابوعلی سینا با شیخ ابوسعید را در گرمابه

به خاطر می آورد که می گویند پسر سینا پس از این ملاقات خود می نویسد هرآنچه از حکمت و فلسفه در کتابها آورده ام همه را باطل می دانم و همین قصه است که حافظ در يك غزل هفت بیتی در نهایت زیبایی به رشته شعر می کشد و در پایان خود اعتراف می کند که تا زلف سخن را به قلم شانه زده اند کسی نقاب از عروس اندیشه چون خواجه حافظ باز نکرده و آن را نشان نداده است و هیچ کس "تفسیر امانت" و اختلاف نظرها در حق آن را همانند او به بوثه نقد نبرده است :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه فال به نام من دیوانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
 تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

اغلب رمز و راز قصه های کوتاه صاحب قران ملک معانی خواجهی کرمانی را در سر فصل های آنها می توان یافت که براعت استهلالی به کار برده خود اشاره می کند که ماجرا چیست؟ چنانکه در رفتن شاهزاده نوروز به قلعه سلم می گوید : در عالم برین و در آنجا که از ستاره مهره می سازند و با ماه مهره می بازند بامدادان رو به قبله می نشینند و از خورشید حقیقت شراب پاک و صافی می گیرند ، اشک می ریزند و با گریه ذکر دل می آغازند و از شمع بینایی روشنی دل می جویند و از سینه صافی دم عارفانه می زنند و از عارفی بزرگ دم عارفانه می آموزند و از مهی دمساز صراحی می خواهند ...

در آن خرگه که از مه مهره بازند	ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قبله جمشید گیرند	شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی از مهی دمساز خواهند	ز دل خون صراحی بیاز خواهند
رخ ساغر به آب دیده شویند	می ساغر به آب دیده جویند
چراغ دل ز شمع جان فروزند	بخور جان ز تاب سینه سوزند
صبا از باغ رضوان آورد روی	خضر در آب حیوان آورد روی

عقل و خرد به عشق پناه می آورد و به قلعه روح راه می یابد و عشق در حق خرد دعا می گوید. روح با ذکر عارفانه به کام خود و حقیقت می رسد و در برابر یاد معشوق شرم زده می نشیند، دل از یاد حق زنده می گردد و دم نی و ناله عاشقانه به گل، زندگی می بخشد.

خرد رخس هوا بر روح تازد	هوا نقش دعا با عقل بازد
قدح کام روان از می برآرد	روان از خجلت می خوی برآرد
لب ساغر عقیق ناب گردد	عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل تازه گردد از غم می	دل گل زنده گردد از دم نی

در چنین حالت و مقام عارفانه است که توفیق روی می نماید و عارف به شناخت راه می یابد.

نهنگ عشق بگشاید دهان را	به يك دم در کشد دریا دلان را
برآرد شعله شمع صبحگاهی	بسوزد در دم از مه تا به ماهی
برآید موجی از دریای مستی	بشوید عرصه صحرای هستی
خُنک بادی که بویی یافت از دل	خوشا خاکی کز آب دیده شد گل...

(ص ۱۳۳)

سخنان بالا در آغاز ماجرای قلعه سلم سروده شده است که نوروز با راهنمایی یاقوت خادم به آن قلعه راه می یابد و همانجا سلم را به قتل رسانده قلعه را فتح می کند. ابیات مربوط به سرفصل قلعه سلم و کشتن وی ظاهراً همانند قصه شاه و کنیزک در مثنوی نمی تواند خود مفهوم عرفانی داشته باشد و با کشته شدن غول نفس، قلعه جان برای انسان فتح گردد و وصال به حق ممکن شود، زیرا زیارت قطب و پیر زمان به نوروز نصیب

نمی‌شود.^(۱)

۵) گریختن شاهزاده نوروز به بهانه زیارت پیری از پیران روزگار خود.

پند ها و موعظه‌های مهرسپ حکیم و پسرش مهران در گوش شاهزاده نوروز نمی‌رود، در هنگام فصل بهار شاه پیروز با شاد خواران به میخواری نشسته است که شاهزاده پیش پدر می‌آید:

هزار آوا نوا بر ساز کرده گل صد برگ بُرقع باز کرده
به پیمانه می‌گلگون مُرَوَّق به کاشانه گل می‌گون مُرَوَّق
درآمد چون مه تابنده نوروز به پیروزی به شادروان پیروز

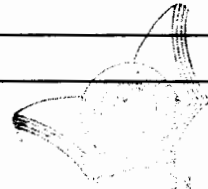
نوروز زمین می‌بوسد و پس از دعا می‌گوید دشمنت به‌روز من باد که زندگی بر من تیره شده و دایم در تب می‌سوزم، اگر طبیبی بیند چنان داند که سودایی شده‌ام در حالیکه من بیماری روانی ندارم بلکه صفراوی شده‌ام و به‌رنج و بیماری تن گرفتارم:

چنان رنج از تنم آتش فروزد که تب را بر تن من دل بسوزد

در این نزدیکی و بر این کوه سرکش غاری هست که مقام خضر و جایگاه نیکمردان است، پیری از ابدال در آنجا معتکف شده است که در عالم معنی بیتِ مَعْمُورُ مَعْبُدِ اوست و در عالم صورت نیز خاک پایش سرمه حور است، هر دعایی بکند همان دم اثر می‌بخشد.

اجابت در دعایش گشته مضمون دعایش با اجابت گشته مقرون

(۱) این موضوع در شماره (۵) مورد بحث قرار می‌گیرد.



اگر شاه اجازه بدهد از این آشیانه تنگ بدانجا پناه می‌برم و چون تشنه خود را
به آبخانه می‌اندازم، خاکش را زیارت و معبدش را طواف می‌کنم.

مگر خضرم از آن مشرب که دانی دهد يك شربت آب زندگانی
دمی در من دمد عیسای مریم کند عَظْمِ رَمِیمِ زنده در دم
بود کآیم به هوش از خواب مستی ز بیماری رسم در تندرستی

شاه از شدت مهر به شاهزاده غمگین می‌شود چون در دلش می‌آید که شاید برود
و بار دیگر پیش او برنگردد و یا او فرزند را نبیند، با اینهمه نوروز را با گروهی
سالخورده چون زایران حج بدان معبد می‌فرستد، نوروز دعایی کرده از آنجا بارگی
به سوی معبد می‌تازد:

برون آمد چو باد از گلشن شاه رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی به پرواز آید و گردد هوایی
و یا زندانیی کآزاد گردد به وصل غمگساران شاد گردد
(ص ۱۲۱)

از شادی اشک در چشمانش حلقه زده بود و با خود می‌گفت تا کی به يك عشق
خیالی دل در بندم و نخل محبت از موم بسازم و چون خُفاش در این بوم بنشینم و چون
یوسف خود را در خانه غم زندانی بکنم و چون جسمی بی‌روح در این زندان سرای خانه
روز مرگم را بشمارم، از این کوره تنگ خود را رهایی می‌دهم و می‌گریزم.

چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن به بوی گل کنم در باغ مسکن
کشم پیر فلک را جامه در نیل کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس بر روم تازم علم از قصر قیصر بر فرازم
بسازم مرهمی بهر دل ریش کنم درمان این درد دل خویش

آنگاه با همراهان اسب می تازد و از کوه‌ها و درّه‌ها می گذرد و به امید گاه خود
می رسد .

خوشا آن دم که سرمستان مدهوش	خورند آب حیات از چشمه نوش
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل	به سرمستی زند گلبانگ بر گل
کند مجنون گذر زین آستانه	نهد در کوی لیلی آشیانه
زند خسرو علم بر قصر شیرین	پیام ویس آید سوی رامین
در آن مجلس که از جان راز گویند	به جانان قصه جان باز گویند

چون صبح دمید و خاتون خورشید از قصر گوهر آگین آسمان شرق بالا می آمد
ناگاه مرغزاری سر سبز پدیدار شد که از هر سوی آن نوای مرغی به گوش می رسید، همه
جا آب روان بود و سبزه‌ها در کنار جویباران خط کشیده، شقایق‌ها با جامه‌های سرخ
در زیر درختان راست قامت به نوبت نشسته بودند، آهوان می چریدند و بلبلان
می خواندند که شاهزاده بر آن دشت خیمه زد :

شه خورشید رخ فرخنده نوروز بزد بیرق بر آن دشت دل افروز

در هر جایگاهی موبدان همراه او آرامگاهی ساختند و چون از رنج راه بر آسودند
عزم جام و نشاط می کردند .

قدح شد کوثر و آتش رخان حور	ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
صراحی خنده‌ها بر کاس می زد	قدح گلبانگها بر طاس می زد
لب ساقی چو باقی راز می گفت	لب ساغر یکایک باز می گفت

همه مست گردیدند و سفر و قصد سفر از یادشان رفت، تاریکی بر همه جا سایه

افگند عقل‌ها از سرها رخت بر بست و همه به خواب خوش رفتند اما در همان حال شاهزاده ترك خواب گفته دیوانه وار به سفر روم می‌اندیشید، چون ماه بالا آمد و همه جا را سکوت شبانه فرا گرفت، نوروز مانند عقابی بر پشت بادپا نشست و کوه دونده را از جای بر کند.

صفیری زد چو مرغ و کرد پر باز وز آن پیروزه گلشن کرد پرواز
به يك جستن کز آن منزل برون راند فلک را هفت میدان باز پس ماند
تو گفستی ره نوردش باد گردید بساط خاک را در هم نوردید

در شتاب بر برق خنده می‌زد و ضربه‌ها بر فرق زمین می‌کوبید و پیش می‌رفت تا صبح شد و زاغ سیاه شب از آشیانه پرید و حواصل صبح بر سر کوهسار خانه کرد، مستان همه بیدار شده شاهزاده را ندیدند، بر پشت اسبان بادپا نشستند و در پی اسب کوه پیکر شاهزاده به راه افتادند و به هر سو تاختند لیکن هیچ کس از آن شاهباز تیز پرواز خبری نداد و نکته‌ای باز نگفت، خبر پیش شاه پیروز بردند، او بر آشفته و گفت بعید است نوروز جان بر سر این عشق در نبازد.

چو پیروز این حکایت کرد معلوم که شد نوروز چون عنقا از آن بوم
چو چین زلف بت‌رویوان بر آشفته ز خود بیرون شد و با خویشتن گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد عجب گر جان شیرین در نبازد

شاهزاده نوروز در این سفر خود به سر حد روم می‌رسد، در دشتی چون بهشت نشیمن می‌کند، دشتی که چراگاه گوزن و آهو و گذرگاه نره شیران و جای نخچیران بوده و همانجا باشروین پسر شروان رو برو می‌گردد، در جنگی تن به تن، شروین شکست می‌خورد و راز دل با نوروز باز می‌گوید که عاشق سلمی دختر سلم صاحب قلعه رویین و سالاری از نسل منوچهر شده است. در آغاز این سخنان است که خواجوی کرمانی لحظه‌ای به خود می‌آید و انسان را از عالم بیرون به سیر در عالم درون دعوت می‌کند که

بسیار دل‌انگیز است:

ای دل صورت پرستی را رها کن و به کشور معنی رو تا رهایی یابی، بر پیل دمان
زمین منشین و بر آسمان قایقرانی مکن زیرا که هستی همین نیست که تو می‌بینی.

دلا تا چند ازین صورت پرستی	علم بر مُلکِ معنی زن که رستی
برین پیل دمان محمل مینداز	وزین نیل روان زورق بپرداز
که رخت هستی از محمل فرونست	طریق حیرت از منزل برونست

کشیشان و دین پرستان این دیر کهن دنیا بی آنکه می بنوشند از جام زمان مست
شده‌اند تو نیز کوشش کن بی باده و جام مست باشی و با فروتنی و سجده به بلندی معنوی
برسی:

کشیشانی که در این دیر هستند	همه بی می ز جام دور مستند
تو نیز ای یار، بی می مست می باش	بلندی می نمای و پست می باش

این راه را می توان از طریق دل طی کرد و باید به خواسته‌های نفس و تن پرستی خط
بکشی، از ظواهر جهان چشم سر بریند و عقل و خرد را صیانت و حفظ کن و به عالم
معنی روی آور و خودت را بشناس.

علم بر کش به طرف منظر دل	قلم در کش به نقش پیکر گل
جهان بین فلک را میل در کش	جهانگیر خرد را نیل در کش
وطن کن در مکان بی مکانی	بجوی از خود نشان بی نشانی

از هستی ظاهری چشم پوشی کن و از مستی و نفس پرستی دوری نمای و بر در
کاشانه دل بنشین و (ذکر خدای کن) و از عالم ماده بگذر:

به هم در دوز چشم های هستی ز هم بر دَر دهان میم مستی
 فرود آ بر دز کاشانه دل برون بر گنج ازین ویرانه منزل
 (ص ۱۲۷)

به نظر می رسد این سخنان از آنجا به ذهن خواجه رسیده است که شاهزاده را زیارت
 پیر طریقت نصیب نگردیده و وی در پی عشق ظاهری به سیر و سلوک در راه روم پرداخته
 و به قصد کاخ قیصر و در آرزوی گل اسب می تازد:

چو نوشیدی ز جام شاه باده بهرس آنگه ز حال شاهزاده
 که چون کرد از خراسان قطع امید ز حد روم سر برزد چو خورشید
 برون از ناله او را همدمی نه به غیر از سایه او را محرمی نه
 در آب افتاده از اشکش نهنگان در آتش رفته از آهش پلنگان
 بر او گرینده ابر نوبهاری وزو در ناله کبک کوهساری...
 (ص ۱۲۷)

۱ - ۵) شاهزاده نوروز در قلعه سلم رومی:

سلم رومی سالاری از نسل منوچهر است که شمار گنج وی بیرون از اندازه و سپاه او
 افزون از مور و ماهی است. دختری به نام سلمی در پرده دارد که در زیبایی چون بت چین
 است.

شروین پسر شروان عاشق و دلدادۀ سلمی است اما هرگز نمی تواند به
 حصار پولادین سلم راه یابد.

شاهزاده نوروز در مرز يك مملکت بیگانه کمر همت به فتح قلعه و یاری شروین
 می بندد.

با برآمدن آفتاب به شروین شروان می گوید، هر آن سوارکاری که داری پیش من
 آور که من خود پیشاپیش به سوی آن دژ روین حرکت می کنم، پای بر رکاب گذاشته با

یکی دو تن به سوی حصار رویین تاخت و به رسم تاجران در کنار راه آن قلعه خیمه زد و نشست. خادمی یاقوت نام سوار بر اسب از آن حوالی می گذشت، شاهزاده پیشوازش کرد و به رسم ارمغان رشته‌ای مروارید پیشکش کرد و گفت ای نیکمرد ما غریب هستیم و جایی نمی دانیم، محبت از ما دریغ مکن. یاقوت بدان دانه اسیر دام او شد، امیدها داد و با سپاس و عذر خواهی برخاست و همان دم پیش سلم به درگاه رفت و هر آنچه دیده بود با شاه باز گفت.

اشارت کرد شه کو را در آرید چو ماه امشب برین بُرجش بر آرید
ز دلگرمی گروهی در دویندند چو خورشیدش علم بالا کشیدند

نوروز پیش سلم آمد، زمین را بوسید، ثنا گفت و گوهرها پیش کشید و شیرین زبانی آغازید. شاه در وی آثار بزرگی و نشانه‌های خسروان ایران دید و شگفت زده شد و با خود گفت هیچ معلوم نیست این جوان از نسل کیان ایران است یا خود بازرگان است!

بپرسیدش که ای مرغ بهاری برین کوه آشیان بهر چه داری؟
چرا با يك دو تن بی برگ و بی ساز برین کوه بلند آیی به پرواز
مبادا در کمین باشد پلنگی در آید ناگهان پایت به سنگی
به چنگالت چو آهو بر دراند وزین بومت چو تیهو بر پراند

نوروز جوانبخت زمین بوسید و پس از دعا و ثنا گفت: من جمهور بزم افروز از کشور شام هستم به روم می روم. یکی از بندگانم را بد آموزی از راه برده، شبی ما را در خواب غافلگیر کرده، صندوق نقدینه مرا با خود برده اند، رفیقانم از هر طرف در حرکت هستند و گروهی نیز با کاروان من از پشت سرم می آیند این بنده در جستجوی او در پروازم که بخت با من نظر دوستی دارد و بدین آستان بلندم رهبری کرده است. شاه او را ستود و وعده خلوت داد و آفرین ها گفت، لیکن در دلش تصمیم گرفت مستش کرده هرچه دارد از دستش بگیرد و از لب تیغش شرابی داده سر به نیستش بکند:

به رمز از پرده با داننده راز	به آهنگی مخالف کرد بر ساز
که بازی کآن نه از این بوم باشد	نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کآن نمی خواند به هنگام	بجز کشتن نباید بردنش نام

شاه از شاهزاده خواست تا آن شب را مهمان وی باشد، نوروز انگشت بر دیده نهاد و پذیرفت، او را مستدی در صدر مجلس گذاشتند تا شب رسید و همه جا را تاریکی فرا گرفت.

فلک را تیغ مصری رنگ بگرفت	همه عالم سپاه زنگ بگرفت
سلیمان دور کرد از در پری را	به دست دیو داد انگشتی را
دگر کبک دری با کوه شد باز	در آمد زاغ در بستان به پرواز
نظامی وار گفته چرخ خود کام	به نظم هفت پیکر حال بهرام

(ص ۱۳۸)

سلم بر تخت منوچهر تکیه زده اشارت کرد تا ترکان فرخار خلوتی سازند و حواری نسبتان عیسوی دم ساقیگری کنند :

قدح گرینده و نی آه زن شد	نوا در پرده دل راه زن شد
زمانه گیسوی شب شانه کرده	فلک اشک ستاره دانه کرده
مه مصری نقاب از کوه پیل	به ساحل رانده و افتاده در نیل

یکی از اهل بزم یاقوت خادم را از معنی رمز شاه آگاه کرد و یاقوت نیز به اشاره چشم و ابرو شاهزاده نوروز را به هوشیاری دعوت کرده از خوردن شراب منع نمود. در حالیکه نوروز فقط به وصال شروین می اندیشید و می خواست لیلی را به مجنون برساند اینک خود چون فرهاد جان شیرین در خطر می دید. ناگزیر زمین بوسید و گفت: شاها وقت

خوابست و دیر وقت است:

به لابه گفت شاها وقت خوابست	صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران ز سرمستی خرابند	همه چون چشم میگون مست خوابند
وزین پس گرمی باقی ستانند	لب جام از لب ساقی ندانند

آنگاه جامی از کف شاه گرفت و نوشید و به جامی دیگر داروی بیهوشی ریخته همه در عالم بیهوشی به خواب رفتند و پاها بر جای سرها نشست، منظره‌ای عجیب و دیدنی بود:

دل از هوش و دماغ از عقل خالی	شده جای کف پاشان نهالی
مغنی را قدح افتاده از چنگ	قدح بر چنگ خورده چنگ بر سنگ
سر ساقی فتاده بر سر طاس	لبش در خون نشسته از لب کاس
نه مستان را تمنای شبستان	نه کس را آگهی از حال مستان
جرس در پا فتاده پاسبان را	نفس بسته مغان زنده خوان را
هوا تاریک و از شب رفته پاسی	فتاده در دل از هر سو هراسی

(ص ۴۵)

شاهزاده نوروز چون فرصت دید خنجر آبگون از نیام برکشید و سر سلم را از تن جدا کرد و پرنیان پوشی را به خون خویشتن غسل داد:

نشاید تکیه بر ایام کردن	که گه زانو زند گاهیت گردن
گرین تخت زمرد تاج کسریست	به زیر پای پستش کن که افعیست
بده جان تا به جانانت رسانند	بینه سر تا به سامانت رسانند

شاهزاده از مجلس بیرون آمده پرچمی بر بالای برج زد و هر آنکس را که با او

مخالفت ورزید از پیش بر می داشت که از آنسوی قلعه بانگ کوس سپاه شروین بر
آسمان برخاست :

بفریدند چون ابر بهاری	برون راندند گردان حصاری
چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز	عقابان زره سُم تیز پرواز
سمند شیر گیران ببر جنگی	کمند ترک تازان موی زنگی

سپهسالاری به نام شه گورنگ بر لشکر شروین زده از هرسو خون جاری می ساخت
که شهزاده نوروز به تیری کار او را ساخته پشت سپاه سلم را شکست و هزیمت در سپاه
ایشان افتاد و کشتار بر کار بود تا شب فرا رسید :

سرا اندازان به جان زنهار جستند	غبار خاک و خون از رخ بشتند
چو مار آتش دلان در خون فتاده	زبانها از دهان بیرون فتاده

(ص ۱۴۵)

هنگام صبح چراغ خاوری همه جا را روشن کرد ، نوروز فرزانه بر اورنگ منوچهر
نشست و فرمان داد تا بزم و جشنی شاهانه ترتیب دادند و آتش عذران بر خاک تشنه آب
باران ریخته شادی آغازیدند :

به شادی آتشین رویان سرمست	گرفتند آب آتش رنگ در دست
به نوبت پرده سازان نواساز	برآوردند ازین نه پرده آواز

به جای بانگ طبل ، خروش چنگ مطربان برخاست ، شمشیر گیران قدح گیر شدند
و در این حال زیارویی از راه رسید که گویی مرغی از باغ آرزو به خضر آب زندگی
می آورد ، نقاب از رخسار گشوده زمین را بوسید و پس از دعا و ثنا ، گفت " از آن
شیرینی که فرهاد جگر تاب در فراقش می گرید او خبر دارد و اگر خسرو او را می جوید
بداند که او جایی پنهان شده است که باد بدانجا نمی رسد " و افزود که سلمی در شیون

پدر نشسته می‌گرید و از شاه جهانگیر در هراس است اگر شاه جهانگیر - که تیغش باد
چون تیر آسمان گیر - امان بدهد و پیمان کند که او را از چشم بدان به دور دارد همان
دم او را به پیشگاه شاه می‌آورد:

شاهزاده از روی صدق به ذات صانع بی‌خویش و پیوند سوگند خورد و امان داد:

به بخت نیکروز و تخت پیروز	به قدر شام عید و صبح نوروز
به تشت هفت جوش و طاس زرکار	به درج نقره پوش و صحن زنگار
به دریایی که عالم شب‌نم اوست	به انفاسی که عیسی از دم اوست
به تاب سینه مهر هوادار	به آب دیده ابر حیا بار
به وهم دوربین و فکر نقاش	به عقل خرده‌دان و طبع در پاش
که نگذارم که از بیگانه و خویش	کسی جز بخت میمون آیدش پیش

پیمان کرد که او را به مهر و کابین رسمی به شروین بسپارد، همچنین یادآوری
کرد که از سلم نیز کینه‌ای به دل نداشته الا اینکه او با غریبی دشمنی کرد و بداندیشی
خود وی میوه تلخ داد و اکنون او خود از کرده پشیمان است:

قضای گردش گردون چنین بود	پشیمانی ندارد این زمان سود
اگر شد سلم، سلمی را بقا باد	وزو کام دل شروین روا باد

آن مرغ دمساز و ندیم خاص سلمی چون این خبر شنید زمین را بوسیده به آشیان
سلمی بازگشت و آنچه گفتنی بود با او گفت، سلمی جز تسلیم چاره‌ای ندید، نخست
بسیار گریست و آنگاه:

خرامان با گروهی کشور افروز	نشیمن کرد در ایوان نوروز
----------------------------	--------------------------

اختر شماران، ساعتی خوش و همایون پیدا کردند و عقد شروین و سلمی بسته شد،

جشنی خسروانی به آیین پادشاهان ایران باستان برپا کردند و نرورز پس از این جشن از آنجا کوچ کرد و رفت .

به کابین داد سلمی را به شروین بزد بر برج ماه اورنگ پروین
ز شاهان خوش بود چاکر نوازی که از افتاده ناید سرفرازی

یادداشت - از این داستان رمز و اشاره‌ای فهمیده نمی‌شود که يك ایرانی صاحب قلعه‌ای را به قتل می‌رساند تا دختر او را به عقد ازدواج مردی بیگانه بیاورد! اما خود قصه یاد آور قصه‌ای از هفت پیکر نظامی است که آنجا دختری از دخت شاهان قلعه‌ای ساخته و طلسم بند کرده است و بر دروازه شهر نوشته هر آن کسی که آن طلسم بشکند با وی ازدواج می‌کند، آنجا طلسم از دیدگاه نظامی گنجه‌ای، سنگهای کوهستان است که هر کس بیگانه را به دهره^(۱) سر می‌زنند و می‌کشند و این سمبول طرفداران و گروه نگهبانان حکومت‌های خود کامة تاریخ گذشته است که بی هیچ احساسی علیه بیگانه و مخالفان طلسم بند شده‌اند، و آنجا جوانی پیش پیری از پیران طریقت می‌رود طلسم شکنی می‌آموزد، به دستور پیر جامه سرخ می‌پوشد و از مردم همت می‌خواهد تا طلسم را بشکنند، و اما اینجا در داستان خواجه اندیشه به جایی نمی‌رسد جز اینکه بگوییم گاهی قلعه‌ای آهنین به خاطر بداندیشی‌ها و ستمکاریهای سالار قلعه از سوی خادم و غلامی ناچیز بر باد ساده می‌شود، و شاید هم ناظر بر واقعه‌ای تاریخی در زمان خواجه بوده است و حکایت از ویرانی قلعه‌ای روین با خود دارد!.

۲ - ۵) شاهزاده نوروز و فرود آمدنش به پرستشگاه اهل روم:

خَسَك^(۱) در راه و ما را سینه پر خار گذر در سنگ و ما را شیشه در بار
ندارم صبر و دارم بار بر دل ز دست چشم گریان پای در گل

شاهزاده نوروز از پیش شروین به سوی حد قیصریه می تازد، در راه مرغزاری چون مینو پدید می آید، شقایقها و لاله های آتش رنگ بر روی سبزه های زمرد گون زیبایی بخشیده اند، خروش کبک و صفیر سار در کوه و هامون طنین انداخته، بلبلان با عنعدلیان راز می گویند:

کمند زلف ریحان خم گرفته زمین از ابر نیسان غم گرفته
بنفشه از نسیم صبح در تاب ز مستی چشم نرگس رفته در خواب
سهی سرو از لب جو سر کشیده قدم در آب و دامن در کشیده

نوروز در آن جایگاه، جوانی را دید که بر کنار چشمه ای نشسته و در زیر درخت بید قدح در دست گرفته گویی خورشیدی در برج اسد نشسته است.
سپاهی دور او را میل در میل گرفته، همه سرمست و مشغول باده نوشی بودند، شاهزاده نوروز از یکی پرسید که آن جوان کیست و اینجا کجاست؟

جوابش داد آن دانای اسرار کز اینجا بگذرای جاسوس عیار
مبادا از کسی یابی زبانی و یا صیدت کند نخجیربانی

اما این پادشاه از نسل شاهان شام است و فرخ روز نام دارد، عاشق گل دختر قیصر

۱) خارهای سه گوش که در جنگ بر سر دشمن می ریزند

روم است به زور و زر کاری از پیش نبرده ناگزیر با قیصر جنگیده و شکست خورده، اکنون در این جایگاه خرم نشیمن کرده است تا روزگار چه نقشی پیش آورد!.

شاهزاده نوروز از آنجا در گذشته به کوهستانی رسید، دیری دید از مرمر سفید که پرستشگاه اهل روم بود:

مزار اسقف و محراب قسیس ^(۱)	پرستشگاه روم و قبله سیس
به عهد باستان بنیاد کرده	در آنجا راهبانی سالخورده
حواری نسبتان عیسوی دم	همه تسبیحشان از اشک مریم

شاهزاده در پای برج آن دیر منزل کرد، کشیشی دید می از جام ریاضت در کشیده و سر به آسمان زهد و تقوا سوده، رخت از خانه گلین تن بیرون برده چشم جان در عالم دل باز گشوده، چون دیده کشیش به شاهزاده عیسی دم افتاد او را پیش خود خواند و بر دل ریشش افسونی خواند، از آینده و گذشته اش خبرها داد و گفت:

به پاس نیکی تو در حق شروین ترا نیز به آرزو می رسانند:

بر آوردی ز راه لطف کاری	ترا هم در کمند افتد شکاری
مخور غم کز غمت شادی فزاید	ز اقبال گل دولت بر آید
بهای ملک شادی جز درم نیست	نبات باغ دولت جز کرم نیست
جوانمردی به جای او نمودی	غبار غصه از جانش زدودی

آنگاه کشیش داستان نصیر و نصر عیار را باز می گوید که شاهزاده نصیر به قصد زیارت حج به راه می افتد، گرفتار دزدان راهزن می شود و زخم خورده خود را به بغداد می رساند، نصر عیار دوست پدرش او را می یابد، معالجه اش می کند، نصیر دلدادۀ زنی

می شود که باد نقاب از رخسارش به گوشه‌ای می برد. درد خویش با نصر عیار باز می گوید نصر سخنی نمی گوید و از اینکه می بیند مهمانش دلدادۀ زن اوست بی آنکه راز را فاش بکند زن خود را طلاق می گوید و با اعزاز تمام به خانه پدرش می فرستد، پس از گذشت زمان شرعی برای نصیر خواستگاری می کند، زن از نصیر خواهش می کند که با او در عراق نزدیک نشود و در راه خراسان حقیقت امر بر نصیر روشن می گردد و سوگند می خورد که تا آخر عمر او را خواهر خود بداند.

مگر همچون ربایش بر کشد تنگ بر آورد از درون پُرسیده آواز کزین قول مخالف رُخ بگردان مگو در این مقام از این عمل هیچ مگر در گوشه‌ای دیگر کنی ساز که از جان راستی را میل او داشت برون آورد مهر و بار بریست علم زد بر خراسان همچو خورشید به گوش شه فرو گفت آن حکایت گل بستان فروز نصر عیار صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن نپنداری که ما را این قدم نیست ز نام، گر خواهر خویشش ندانم ... (ص ۱۶۱)	نصیر آن رود را افکند در چنگ نگارین مبرقع شد نوا ساز که این نوبت به حق نیک مردان سر از این راه بی آهنگ بر پیچ مزن - تا در عراقی - این نوا باز شهنشه کرد آن نوبت فرو داشت همان هفته به عزم ره کمر بست روان شد با پری پیکر چو جمشید مگر در ره یکی از آن ولایت که هست آن سرو قد لاله رخسار ملک چون راز پنهان کرد روشن که کار آن بزرگ از جز کرم نیست دلارامی که هست آرام جانم
---	--

و همین جوانمردی بار می دهد و روزگاری که نصر عیار را بخت بر می گردد به خراسان می رود و کرم می بیند و بدانچه باید می رسد و پاداش جوانمردی خود می یابد. شاهزاده پس از دیدار با کشیش به دزدان می رسد و سرانجام در بارگاه قیصر با شبل زنگی کشتی می گیرد. وصفی که خواجهی شیرین کلام از این پهلوان پلتن می دهد

با همه زشتی قیانه وی بسیار زیباست. همه پیش از شانزده بیت نیست اما مظهري برای دارندگان تن و جثه زورمند داده است که شنیدنی و خواندنی است

بخواندند آن هیون پیلتن را	یل زور آزمای قلمه کن را
درآمد ناگهان کوهی کمرکش	فتاده در درون از سهمش آتش
سیاهی همچو دود اندوده دیوی	ازو در جان مرد و زن غریوی
قدش - گر راست پنداری - چناری	شکم - گر باد نشماری - طغاری
سرش چون گنبدی پر دود دوزخ	نفس تون و دهان مانند مسلخ
فلک تا طرح نقش انس و جان کرد	سواد پیکر پیرو جوان کرد
بدان هیئت ندید از مار و ماهی	که رنگی نیست بالای سیاهی
چو شیدایی برون جسته ز زنجیر	ویا شیری شنیده بوی نخجیر

شاهزاده در این زورآزمایی خدا را یاد می کند و به دستی مهره بازو و به دستی دیگر کاسه زانوی شبل را می گیرد و بر زمینش می زند.

به زیرش در شد و از جای برکند	نگون کرد و به خاله ره در افگند
سرش بر سنگ زد ز آنسان به کینه	که رفتش کاسه در صندوق سینه

چون اقبال بر شاهزاده یاری می کند او از شادی بوسه بر پایه تخت می زند، آنگاه او را مانند دسته گل دست بر دست به ایوان شاهی می آورند.

۳-۵) آمدن دایه به نزد يك شاهزاده:

منه بر صدر اگر اهل دلی پای	که قلبست آنکه بر صدرش بود جای
تو آن سروی که در بستان گنججی	تو آن گنججی که در ویران گنججی
تو آن مرغی که عرشت آشیانه ست	به باغ لامکانست آب و دانه ست

همان شب شاهزاده نوروز در خرگاه خویش بزم می آراید و با ماهرویان به می خواری می نشیند هر لحظه در مجلس بانگ زه و احسنت می شنود در حالیکه ساقیان باده گردانی می کردند و مطربان می خواندند و می رقصیدند، شاهزاده همواره به گل می اندیشید و با خود می گفت قیصر به این آسانی دختر به يك بیگانه نمی دهد، من باید از راه تندخویی برآیم:

بباید کرد ازین پس تندخویی	که هم با سخت رویان سخت رویی
چه نیکو گفت آنکو حلقه آراست	که آهن هم به آهن می شود راست

ناگهان دایه گل از در درآمد و سرو سیمین را به خدمت دوتا کرده زمین بوسید و گفت: ای شاهزاده چشم بد از روی تو دور و یزدانت نگهدار باد، سزاوار است که سر بر آسمان برافرازی، آیا چشم یاری یارت بود یا زلف نگاری در دست بود که آن مار زنگی در شست تو افتاد؟ آیا هیچ می دانی در آن ساعت که تو زور بازو می نمودی گل سوسن بوی بر بام نشسته تماشای زور بازوی تو می کرد و او را نیز چون شیل زنگی بر خاک راه انداخته ای؟

کنون پشتش نگر کز غم دوتا هست	چو زنگی روزش از محنت سیاهست
گرفتی کشتی و کُشتی به دردش	مِهیل با روی زرد و آه سردش
بگیرش دست چون افتاده تست	دلش ده چون ز جان دل داده تست

شاهزاده از سینه آهی کشید و گفت: ای دایه بیشتر از این با می پرستان از مستی
مگو که تو خود هوشیاری و حال مستان نمی دانی، وقتی که می بینی من خود شعله کشیده
می سوزم با من از تاب شمع مجلس افروز چه می گویی؟

دوای صرع از مجنون چه جویی	حدیث گرد با گردون چه گویی
چو می دانی که من مشتاق آبم	به حسرت چند سوزی بر سرابم؟
حریفان از تأمل ما ز مُل ^(۱) مست	گل از باد هوا و ما ز گل مست

ای دایه بدانکه از وطن خود دل بر کنده به خاطر گل به کشور روم آمده ام و گرنه
روم کجا و من کجا؟ باور کن در شبهای طاعتم نیز خیال نرگس او را در طاق محراب
به من نشان می دهند، لحظه ای از زند گیم بی گل نمی گذرد، من در اینجا غریب هستم
اگر ترا ممکن است به داد من برس.

بساز این خشته دل را مرهم ریش	غریبان را مکن بیگانه از خویش
چراغی ده کزین ظلمت بر آیم	کلیدی ساز کین در برگشایم

دایه گفت: ای باغ آرزو همیشه شاخه بخت بارور و گل بستان افروزت خوش نظر
باد.

که هم کارت به سامان آید آخر شب هجران به پایان آید آخر

دایه شاهزاده را امیدواری داد و رفت، چون شاه شرق از خاور سر زد نوروز بر اسب

نشست و سوی قصر قیصر تاخت، زمین بوسید و ثنا گفت، بر تخت پروز، جایش دادند،
 زبان به سخن گشاد که شاهها حاجتم روا و بر آن عهد و پیمان خود وفا کن و مرا نیز
 ناچیز مشمار. قیصر او را به صبر و شکیبایی دعوت کرد، در همین گفتگو بودند که
 قاصدی از در درآمد و گفت که فرخ روز شامی با سپاهی عظیم بر دروازه روم علم زده
 قصد جنگ دارد. قیصر به شاهزاده فرمان داد تا با وی نیز زور آزمایی بکند.

میان دریند و زور پنجه بنمای تگاور در جهان و شست بگشای
 ز کار دشمن سرکش پرداز به کام دوست آنگه سر برافراز

شاهزاده انگشت بر دیده نهاد و گفت تو خم روین بر پیل بند و بر اسب زرین نعل
 برنشین تا من شمشیر کین بر کشم و جهان را بر فرخ روز تیره گردانم.

پس آنگه باده در ساغر فکندند عقیق ناب در گوهر فکندند
 به جرعه صحن شادروان بشستند قدح را با صراحی عقد بستند

وقتی که ساغر و پیمانه را ترك گفته هر کس به کاشانه خود رهسپار شدند، کار
 شاهزاده چون زلف یار پریشان شد و در هم ریخت و سپاه غم بر وی تاختن آورد که مبادا
 امید دیدار نگار به روز قیامت بماند و او در این جنگ سر بیازد. نا آرام و بی قرار از جای
 برخاست :

برون آمد چو مرغ از آشیانه چو مه شد در لباس شب روانه
 چو غمزه بسا سنائی آب داده چو طره با کمندی تساب داده
 بزد چرخ بر آن مرکز چو پرگار ندید از خفتگان جز فتنه بیدار

چون مرغ از هر سو می پرید تا به برجی آشیانه ساخت و چون طوطی از شاخه ای
 به شاخه ای سر می کشید و از هر سو می نگریست تا اینکه به پای ایوان گل رسید.

چراغ شب نشینان دید مُرده نگهبانان شب را خواب برده
زیان در بسته مرغان سحر خیز فغان برداشته مرغ شب آویز

از بام ایوان فرود آمد و همدمان و یاران گل سمنبوی را دید که همه در خواب ناز
فرو رفته بودند و زلف سیاهشان رخسار چون گلبرگشان را پوشانده بود:

بهار خوش نظر نوروز خرم فرود آمد چو باد از بام طارم
بزد طوفی در آن بتخانه چین شبستان دید پر خورشید و پروین
فتاده بی خبر مستان خوش خواب فشانده مشک بر گلبرگ شاداب

درختی از زمرد ساخته همایی بر سرش نشانده بودند که دسته‌ای ریحان بر منقار
گرفته از فراز تخت سایه انداخته بود. گل گلچهره بر اورنگی زرین خفته بود، پیرامون آن
شمعها نهاده بودند. رخسارش چون گل لاله‌ای بود که در عرق افتاده بود و لبانش همانند
شکری بود که رنگ می داشت و تکیه بر دست سیمین کرده
به خواب رفته بود.

چو نرگس چشم مستش رفته در خواب چو سنبل زلف شستش گشته پرتاب
بنفشه ریخته بر برگ نسرين پر از گلبرگ خندان کرده بالین
نسیم عنبر و انفاس ریحان هوا را کرده دامن عنبر افشان
در آمد خسرو شیرین شمایل به روی گل چو بلبل گشته مایل
چو دید آن فتنه را در خواب نوشین درو حیران شدش چشم جهان بین
به دل گفت این گل بستان فروزست و یا در تیره شب تابنده روزست
بهشتی پیکری حورا سرشتست و یا سروی ز بستان بهشتست
به پرواز آمدش مرغ دل مست هوایی گشت و شد یکباره از دست
ز خود می رفت و می آمد دگر باز درو می دید و می رفت از خبر باز

براندازم ز رخ زلف چو شستش لب لعل شکر خایش ببوسم روان بر سرو سیمینش فشانم و گر نی بی دلان را بیم جان نیست به بوسی شکرش را چاشنی کرد وزان پس کرد عزم جام جلاب ^(۱) چو شکر نوش کرد آن شربت قند	گهی می گفت نگذارم ز دستش چو دستم می دهد پایش ببوسم ببازم جان و کام دل برانم دگر می گفت کاینجا جای آن نیست چو تاب تلخی هجران نیاورد لبالب شد دهانش از می ناب به یاد شکر شیرین دلبنند
---	---

چون در روی گل نگاه کرد حیرت زده شد، بهشتی پیکری چون گلستان افروز بود، مرغ دل نوروز به پرواز آمد، هوایی گشت و یکباره از دست بشد. از خود بیخود می شد و باز به هوش می آمد و می خواست سر تا پای او را ببوسد لیکن با خود می گفت حالا وقت و جای این سخنان نیست، بوسه ای از لبش برداشت و انگشتی تابناکی را که از لعل داشت از انگشت بیرون آورد و در انگشت گل کرد و چادر شب در سردوش وی افکند و آنگاه نقلدان را خالی کرده طبق را نزدیک بالش گل نهاد و شمعها را جا به جا کرد و هر يك را در جایی گذاشت و از آنجا به آشیان خود پرواز کرد و برگشت.

چون صبح شد و خورشید برآمد گل مهوش از خواب خوش بیدار گشت و چون چشم گشود و در گلشن نیلوفری نگریست، موها را شانه زد و لباس حریر پوشید و ناگهان به تغییر اوضاع پی برد و انگشتی شاهانه در دست خود دید:

مخالف دید ساز می پرستان نگیری لعل در انگشت سیمین	نه بر قانون خود حال شبستان روان افروز چون یاقوت شیرین
---	--

از همدان خود پرسید که این مرغ از کجا پرواز کرده و بدین کاخ راه یافته است

و این چه کسی است که به اینجا آمده و شما را هیچ خبری نشده است؟! دایه همان دم روشن کرد که آن مرغ فرخنده فال نوروز بوده است و این انگشتی یادگار شاهنشاهی جم است و من هُدهدِ سلیمانم، تو بلقیسی و او سلیمان است. تو در زیبایی سلطنت جمشید داری از آنست که انگشتی بر دست افتاده، به شکرانه این خوشبختی بوسه بر دست خود بزنی، گل تبسمی زد و گفت ای دایه من خود می جوشم آتش روشن مکن.

پس آنکه گفت ساقی را که بشتاب	دلم خون شد بیار آن آبِ عُناب
بگردان جام و جان را قوت در ده	به یاد لعل او یاقوت در ده
جهان باد است جام باده پیش آر	عقیق است اشکم آن بیجاده پیش آر

همان دم پیاله در دست ساقی همچو مریم به عیسی باور شد و از عطسه طاش قدح خندید و ماه نواز گردش جام خیره شد و از مطلع جام آفتاب شراب برآمد و رخ ماه از عکس باده گلغام گردید، پری رویان به می خوردن نشستند و گرد غم از دل بشتند، از می گلگون رخ گل همانند لاله سرخ شد و از می خوردن باز ایستاد.

به ساقی گفت ازین آهسته تر باش	و گرنی راز پنهانم شود فاش
مبر چندین به جام می ز دستم	که من امروز خود بی باده مستم

آنگاه فرمود تا نواسازان آهنگ بنوازند و آواز بخوانند، شهناز چنگی به صحنه آمد و نوای نوروز را بر ساز کرد.

بیا ای یار تا با هم بسازیم	بسوزیم از غم و با غم بسازیم
دل ریش از درون ریش جویم	غم دل با درون خویش گویم
حدیث عشق در دفتر نگنجد	شراب شوق در ساغر نگنجد
دوای دل ندانم از که جویم	غم پنهان ندانم با که گویم
نهادم سر به حکمش کام و ناکام	نمی دانم که چون باشد سرانجام

غریب افتاده‌ام با آشنایی	که هر روزش کشد خاطر به جایی
سری دارم که از سودا برون نیست	دلی دارم که جز يك قطره خون نیست
نیاید کار ما با قامتش راست	که ما پستیم و او را کار بالاست
کرم بر باد شد دل در هوایت	کنم هم جان فدای خاک پایت

چون شب فرا رسید همه دست از شراب کشیدند و گل به خواب رفت :

چو شب را زلف مشکین تاب دادند	به سرمستان صلاى خواب دادند
ز مستی نرگس گل رفت در خواب	بتان سیر آمدند از باده ناب

۴ - ۵) پیروزی نوروز بر سپاه فرخ روز شامی:

اگر عاقل بداند ذوق مستی	کند ایشارِ مستان مُلك هستی
دوای درد ما جز درد نبود	که هر که ش درد نبود مرد نبود

چون بانگ مرغ صبحگاهی برخاست، روشنایی همه جا را فرا گرفت و هر آنچه در تاریکی مانده و از دیده‌ها پنهان بود آشکار گردید. صف آرایان شامی گرداگرد شهر قیصریه علم زدند، قیصر روم نیز با شنیدن این خبر سپاه بیرون کشید و از شاهزاده نوروز مدد خواست، او نیز در حالیکه چون شیر مرغزاری می‌غرید و بمانند پلنگ کوهساری می‌خروشید خود را غرقه آهن کرد و بر باره کوه پیکر سوار شد و علم بر قلب لشکر زد. از هر سو طبل جنگی به صدا درآمد و دل پولاد پوشان به جوش آمد:

سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد	سپهر از گرد لشکر چون زمین شد
امل ^(۱) داغ اجل ^(۲) بر دل نهاده	اجل رخت امل بر باد داده
پلنگان آمده صید نهنگان	نهنگان مانده در قید پلنگان
شده خون شربت شمشیرگیران	لب شمشیر کام شیرگیران
رخ آورده پیاده در پیاده	سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند	کمر بستند و بازو بر گشادند

(ص ۲۰۷)

چون فرخ روز دید بسیاری از گردنکشان در خاک افتاده و موج خون از سر سران لشکر گذشته، تحت بر کوهه پیل نهاده چون آتش به سوی رزمگاه تاخته و از کشته‌ها پشته‌ها ساخت، شاهزاده نوروز نیز بادپای خود را در زیر زین کشیده تیغ رخنه‌ها را در کف گرفته حمایل هفت هیکل بر دوش انداخته، رخ به میدان نهاد و رو در روی پادشاه شام قرار گرفت و بانگ بر وی زد که ای مست دیوانه آمده‌ای با سرفرازان گردن‌کشی بکنی جای خالی مکن که من آمدم، آنگاه بادپا را از جای بر کند و به سوی فرخ روز تاخت. هردو به الماس شمشیر بسیار کوشیدند و کاری از پیش نبردند، و آنگاه نیزه‌ها را به کار انداختند، نیزه‌ها خم شد به گرز دست بردند، دستها از گرز گاوسر فرسوده گشت، شاهزاده نوروز گرز از کف انداخته اسب به سوی فرخ روز جهانید و پنجه زد تا کمرگاه او را بگیرد، دست اسبش به سوراخی فرو رفت و سکندری خورد در این حال پیل فرخ روز خرطوم بالا آورد تا شاهزاده نوروز را بکوبد، شاهزاده در يك چشم بهم زدن خنجر بیرون کشید و خرطوم از سر پیل جدا کرد، پیل سر بر فرار گذاشت و نوروز آهنین چنگ خود را به نزدیک پیل رسانید و با نوك شمشیر قلبش را از کار انداخت، خون در میدان جاری شد و چون فرخ روز از پیل بر زمین افتاد نوروز او را مجال نداد و به ضربتی بر زمینش انداخت .

(۱) آرزو

(۲) مرگ

به گردون برشد افغان از دو لشکر
چنین است ای برادر رسم عالم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد
ز درویشان طلب کن پادشاهی
چو خواهد جان شیرین رفت بر باد
اگر گردی خراب آباد گردی
به آه آتشین صبحگاهی
چه می گویم که از خویشم خبر نیست
حدیثم می رود هر لحظه از یاد
چو از دیوانگانم می شمارید
گاهی کین داستان را می نوشتم
که چون پیروز شد بر خصم نوروز

ز شادی همچو گل بشکفت قیصر
یکی را خرمی خواهد یکی غم
به باد این خاکدان کی گردد آباد؟
وزیشان خواه هر ملکی که خواهی
به شیرینی برافشان جان چو فرهاد
وگر با غم بسازی شاد گردی
مسخر گردد از مه تا به ماهی
شدم قریان و از کیشم خبر نیست
کجا بودم که لعنت بر جنون باد
من دیوانه را معذور دارید
در آن مجلس سخن را باز هشتم
چو گل شاداب گشت از بخت پیروز

سپاه روم بر سپاه شام شوریدند و شامیان سر بر خاک نهاده امان خواستند و قیصر و نوروز پیروز شامگاهان به قصر باز گشتند و به میخواری پرداختند.

۵-۵) ماجرای گل و طوفان جادو:

الا ای می گسار بزم شاهی
لب لعل قدح را قوت جان ساز
بدین مخمور مست لا ابالی
فروزان کن رخ از جام الهی
بده جامی شراب لایزالی
دوای دل ز یاقوت روان ساز
(ص ۲۱۲)

آدم ربایی های قرن هشتم رنگ جادو و طلسم به خود می گیرد و این اعتقادات جزو اندیشه و متن زندگی مردم بوده است :

آنجا که در مجلس بزم شاهزاده نوروز رسماً گل را از قیصر خواستگاری می کند.

قیصر موافقت کرده برای فراهم آوردن مقدمات کار جشن عروسی يك ماه مهلت می‌خواهد نوروز در حالیکه سرش از باده گرم بوده به خوابگاه خود می‌رود و در عالم خواب می‌بیند، دو بلبل بر سر شاخساری نشسته با هم می‌گویند افسوس این شاهزاده نمی‌داند که طوفان جادو از کوههای ارمن آمده و امشب گل را با خود برده است و آن دیگری پاسخ می‌دهد که جز شاهزاده نوروز هیچکس دیگر نمی‌تواند گل را از چنگ جادو رهایی بخشد. چون صبح پیراهن چاک می‌زند و سپیدی از سیاهی پدید می‌آید شاهزاده به قصر قیصر می‌آید و می‌بیند خروش در قصر افتاده و همه داد می‌کشند که بانوی توران در جایگاه خود نیست نوروز پیش قیصر می‌رود و ماجرای خواب خود را باز می‌گوید.

قیصر به کیش عیسی و روح بحیرا و بیت المقدس سوگند می‌خورد که اگر شاهزاده نوروز، گل را نجات بدهد او را به برج نوروز بسپارد و از او می‌خواهد تا هرچه لازم دارد برای آوردن گل با خود ببرد.

ز اسب و گنج و لشکر هرچه باید ببر با خویش اگر در ره بشاید
پس آنگه با گروهی دانش افروز روانش کرد همچون باد نوروز

شاهزاده نوروز چون عقابی بر پشت اسب می‌نشیند و مانند برق به سوی کوهستان ارمن به راه می‌افتد، هنگام غروب درست موقعی که فلك خون شفق را می‌جوشانید و شفق خود پیمانه خورشید را می‌نوشید بر لب چشمه ساری می‌رسند و خیمه می‌زنند و شب را آنجا به سر می‌برند. چون هنگام صبح طاووس آتشین بال خورشید در آسمان به راه می‌افتد سواران زین بر اسب نهاده روانه می‌شوند، ناگاه گورخری بر گذرگاه می‌بینند که بر پیرامون راه می‌چریده، از صدای پای اسبان هراسیده می‌گریزد، شاهزاده اسب در پی او می‌اندازد اثری نمی‌یابد و اسبش خطا می‌کند و نوروز از کوه زین چون کوهی بر زمین می‌افتد.

سرش بر سنگ خورد و اسب بر دوش فرس بی توش گشت و شاه بیهوش

بعد از یکساعت به هوش آمده چشم باز می کند و جوانی را می بیند که بالای سرش ایستاده با یک دست لگام اسبش را گرفته و در دست دیگر جامی شراب گلرنگ دارد. جام را به شاهزاده می دهد که بنوش و نگرانی به خود راه مده، شاهزاده حیران فرو مانده جام را می گیرد و در یک نفس بر سر کشیده جام خالی را باز پس می دهد، جوان او را امیدواریها داده می گوید اگر از اسب بر زمین افتادی بدانکه هر رنجی را آسایشی در پی است و در زندگی افت و خیز بهتر و نیکوتر است، زمانه با تو سازگاریها خواهد کرد، بخت تو بیدار است مهراس و غم بر دل راه مده، آنگاه از دور سپاه نوروز را به او نشان می دهد.

ملك را برنشانند و گشت نایاب چو در ابر سیه تابنده مهتاب

نوروز بر فراز تپه‌ای رفته سپاه خود را می بیند و با آنان رهسپار می شود و پس از طی چند منزل به ارمن می‌رسند، شاهزاده نوروز هیچ نمی‌داندست مراد خاطر خود را از چه کسی باید بپرسد، ناگزیر بر کهسار ارمن آشیان ساخته همه اطراف را می‌گردد لیکن از جادوی پتیاره خبری نمی‌یابد.

شب هنگام فلك مهره بازی آغازیده بود و زهره چنگ می‌زد، ماه جام بلورین بر کف دست گرفته آن بالا ایستاده بود، همه جا رهنوردان بار بسته و رهروان خسته افتاده بودند که شاهزاده نوروز سرمست از بوی گل به پیرامون دشت می‌گردید و تگاور بر لب هر چشمه‌ای می‌برد و گام به گام همه جا را می‌گشت. ناگاه کشیشی سالخورده را دید که روحانیت عیسی از قیافه او هویدا بود.

ز روح آوازه عیسی شنیده رخ عیسی به چشم روح دیده
قدحهای مسیحی نوش کرده سبقهای^(۱) الهی گوش کرده

کشیش بر نوروز سرمست بانگ می زند و می گوید ای آنکه بر بوی گل دل از دست داده ای، سه فرسنگ دورتر از اینجا برو، راهی تنگ و تاریک پیش می آید، از آن راه بگذر به دشتی چون باغ بهشت می رسی که در وسط آن گلشنی پیروزه رنگ می بینی که نشیمن جادو در آنجاست، در گلستانی دلارا که چون باغ خلد است و آنجا را قصر شاپور می نامند. عمر آن جادو بر دست توست و سرنوشت او چنان است که به دست تو کشته می شود، در راه طلسمی ترسناک پیش می آید هیچ میندیش و در تمام لحظه ها اسم اعظم را بر یاد دار و ذکر کن، به خودی خود همه کارها موافق میل تو پیش می رود. چون در آن باغ پیشتر بروی گنبدی بلند از مرمر می بینی که بر بالای آن خروس پر باز کرده بر ماه منجوق گنبد آشیانه ساخته است. هر آن لحظه ای که آن خروس از آن بالا بیفتد طلسم می شکند و در گنبد در دم گشاده می گردد به یک تیر آن خروس را بزنی تا بیفتد و گرنه مرغ جانت شکار جادو می شود و سر بر سر این کار بر باد می دهی. یار تو در آن ایوان به بند کشیده شده است، اینست بند گشای کار تو.

تا پیر مرد این سخن بگفت از نظر ناپدید گردید، نوروز در حیرت فرو ماند که خدایا این خیال بود یا پری با من سخن می گفت؟ - آنچه را به چشم دیده بود باور نمی داشت:

نمی دانم که این معنی دهد دست و یا نقشی چنین صورت توان بست
میسر گردد این کار ار نگردد و گر گردد مرا باور نگردد

نوروز تا صبحدم قدم می زد و پریشان خاطر منتظر بود تا چه پیش می آید!

چو اختر دیده‌بانی کرد تا روز چو صبح اختر فشانی کرد تا روز

سحر گاهان چون خورشید با جام گلرنگ خود از شبستان بر اورنگ شد و نور صبحگاهی اسکندر وار از ماه تا به ماهی همه جا را مسخر کرد، نوروز بر پشت اسب نشست و از همان منزلی که پیر روحانی گفته بود روانه شد، از کوه و کمر گذشت و ناگهان دریایی خروشان از آتش را پیش روی خود دید از سر اخلاص نام خدا بر زبان جاری کرد و از آن دریای پر آتش بیرون رفت، از دشت پیروزه رنگ نیز گذشت و به پای قصر شاپور فرود آمد، مقامی چون باغ بهشت دید که در هر گوشه آن سرایی افسانه‌ای افتاده بود و بلبل‌های دست‌انسرایی می‌کرد از سبزه‌ها فرش گسترده و لاله‌ها شکفته و سنبل‌ها دمیده بود. چون به اطراف می‌نگریست ناگهان غریبی برخاست که اسب تیز هوش از جای خود برجست. نوروز رو در روی خود سیاهی را دید که بر پیلی نشسته از دهانش دود جهنم بیرون می‌آمد و ماری خالدار بر دست گرفته کمین بر نوروز گشاده بود در دم آن سیاه برفت و باران پدید آورد. شاهزاده اسم اعظم آغازید و نیرنگ بر جادو فرو بست و دست بر دسته گرز برده با يك ضربت کار او بساخت، ستایش بر یزدان آفرید گار کرده از آنجا خرامان سوی گلزار رفت و گنبدی سر بر فلک کشیده دید

چوران پیل قفلی بر در او خروسی از زیر جلد بر سر او

سخنان پیر غیبی به یادش آمد، کمان را به زره کرد و تا بنا گوش کشید، چون آواز از زاغ کمان برخاست عقاب تیر به پرواز درآمد و خروس بام را به متقار از فراز قبه ربود و بر زمین انداخت و آن پیکره در دم شکست و ریز ریز شد و از در گنبد صدایی برآمد، پره از قفل جدا گردید و زنجیر در باز شد.

ملك جان آفرین را آفرین کرد وز آن جا رخ در آن کاشانه آورد

بساطی چون بخانه چین دید که گویی دیبای رنگارنگ بود. تختی زرین در برابر

نهاده بودند و گل چون لعلی در زر آنجا نشسته بود، چشمانش رنگ باخته و گود رفته رنگ رخسارش زرد شده بود.

دو هندو لعل بر آتش نهاده دو جادو در چه بابل نهاده

نوروز با دیدن او چون غنچه خندید، آیات والشمس واللیل بخواند و چون آب زندگانی از آن تاریکی بیرونش برد و در آن گلشن یکساعتی می گردیدند که خروش دلخراشی از دور شنیدند باز نگریستند تا ببینند که آن افغان از کجاست، طاقی بلند از مرمر دیدند که فرشی دیا در آن کشیده بودند. مجسمه ها در ایوان سنگی آن طاق نهاده بودند و صورتها بر آن دیبای رنگین نقش زده بودند. گنبدی تاریک و دلگیر دیدند که جوانی را در آنجا به زنجیر بسته بودند. نوروز دست در چشم مالید و چون نیک نگریست ناگهان مهران دوستش را دید که به بند افتاده بود، چون برق برجست و زنجیر را پاره کرد و دوستش را نجات داد. مهران قصه خود باز گفت که به دنبال شاهزاده به راه افتاده در جستجوی او بوده است که به چنگ طوفان جادو گرفتار می آید. ساعتها در آن قصر و اطراف آن گشتند. بسی گنجهای نهانی یافتند و همراهان خود را خبر دادند و هر آنچه از گنجها و طرایف و ظرایف آن دیار بود به پشت اسبان و شتران بسته به روم حمل کردند.

گل گلروی را در هودج زر	روان کردند سوی قصر قیصر
چو یاقوتی که بیرون آید از درج	و یا ماهی که طالع گردد از برج
به پرواز از نشیمنگاه آن بوم	رخ آوردنسد در معموره روم
	(ص ۲۲۵)

۵-۶) بستن عقد گل به نوروز به طریقت حسینی و دین احمدی:

خوشا فصل بهاران که روز وصل گل و خروش بلبل است و هزار آوا بانگ بر می دارد:

ای خوش آن روزی که جام خسروانی بر لب شیرین برسد و آب زندگی از دست خضر بنوشند.

سماع مرغ بر دستان شنیدن	می گلرنگ در بستان کشیدن
به دیده ماجرا با چشمه گفتن	چو نرگس بر کنار چشمه خفتن
ز باغ و بوستان آزاد بودن	به وصل سرو قد آن شاد بودن
دل مجنون فرو بستن به زنجیر	گرفتن زلف لیلی را به شبگیر

چون گل و نوروز به روم رسیدند، بزرگان با شادی به پیشواز آمدند، مهد گل را به گلزار برده خروار خروار زر نثار وی کردند، بازارها را آذین بستند و به عشرت می‌خواری نشستند گویی آن روز نوروزی دیگر بود که گل در باغ بود و دستان سرایان نوا برداشته و خروش کوس در ایوان و نفیر نای در کیوان افتاده بود، به نغمه آوازه‌خوانان عقلها از سرها پریده بود و بتان ماه رخسار بر بانگ چغانه می‌رقصیدند، قیصر در پیش ایوان اورنگ زده بر تخت کیانی نشسته بود، کشور گشایان دو رویه صف بسته فولاد خایان کمر از زر کرده ایستاده بودند و شبنم شراب بر گل رخسار قدح نشسته بود گویی آب چشم مریم بر مهد عیسی نشسته است. بتان رومی و ترکان فرخاری از کفر زلف سیاه زنار بر کمر بسته شراب ارغوانی خورده سماع ارغوانی ساز کرده بودند که شاهزاده نوروز فرا رسید و رخ بر خاک آستان نهاده کنار تخت قیصر را بوسید و خداوند را سپاس گفت:

شاه بر وی آفرین ها خواند و گوهرها بر سرش نثار کرد:

قدح جست و شراب لاله گون داد وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
مغنی پرده عشاق بنواخت ز عود آتش به شادروان در انداخت
خروش چنگ و دستان نوا ساز دل غمخوارگان را شد ندا ساز

چون می در مغزها اثر کرد از هر جا رمزی در میان افتاد و هر بتی به غمزه غمزی می کردند که سخن بر سر گرفتاری گل بر دست جادو کشید و از نوروز می گفتند که چون شهبازی بر سر جادو تاخته کبک را از چنگ وی رهانیده بود، درست در حالیکه روان اهل مجلس از بوی ساغر مست شده بود مهران از روی مهربانی و در حال مستی به یکی از همدمان خود آهسته گفت:

نوروز از مردم عامی و عادی نیست بلکه شاهزاده‌ای از نژاد کیان ایران است، اگر اینجا او را سواری تنها می‌بینید هر بنده‌ای از بند گانش امیر یک لشکر هزاره است و از آن می‌ترسد که راز او فاش بشود و گل را که یک دختر عیسوی است به نوروز ندهند زیرا او دین حنیف احمدی دارد:

ز بیم آن شود با درد و غم جفت که نتوان راز بلبل پیش گل گفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار نگردد عیسوی با احمدی یار

چند روزی ازین داستان نگذشته بود که این حکایت داستان شد و به داستانها افتاد سخن باد است و چون باد، از زند دم بگیرد در نفس اقصای عالم و گر چون نافه بیرون افتد از ناف شود پر بوی مشک از قاف تا قاف

چون نزدیکان در گاه این راز را شنیدند از شاه پنهان نکردند و در حرم پنهانی به شاه گفتند که نوروز نسبت از کیان دارد و شاهزاده‌ای از ایران زمین است، او را دم دادند و خوشحالش کردند، همه دانشوران و موبدان دین مسیح را دعوت فرمود و نثارها و بخشش‌ها کرد و گنجها داد و اشارت نمود تا اختر شناسان نظر بر جدول افلاك کرده

ساعت سعادت تعیین کنند و در اجتماع ماه و خورشید انگشتی در دست گل و نوروز
بنهند و شبانگاه گل را به کاخ نوروز ببرند :

به شب ناهید را سوی مه آرند پری رخ را به ایوان شه آرند

چون از اطلس گلریز آسمان شب در ایوان بالا پرده کشیدند و می لعل شفق در
جام کردند فلک دیبای گوهر دوز پوشید و جهان طره مشکین بر دوش افکند و ماه نو
حلقه زرین در گوش انداخت .

شب شامی گره در مو فکنده ثریا آستین از رو فکنده
زمانه سرمه بر آینه می ریخت هوا از طره مشک سوده می بیخت ^(۱)

شاهزاده نوروز دسته‌ای ریحان بر دست و سرگران مست از جام گلرنگ از پای
تخت شاه بیرون آمد :

زشوق گلستان عارض دوست نمی گنجید همچون غنچه در پوست
چو بلبل کرد سوی باغ پرواز به شادروان گل گشت آشیان ساز

بهشتی دید که در زیبایی رونق بازار خلد را شکسته بود ، گل از شرم رخسار او بر
خود خنده می زد و سرو از دیدن قامت او سر در پیش افکنده بود ، جادو بی خواب از
سیاهی چشم وی و هندو بی قرار و بی تاب از سیاهی زلف او بود .

ز جادو چشم مستش خواب برده	ز هندو زلف پستش تاب برده
بتی بادام چشم نار پستان	رخش در طره شمعی در شبستان
لبش خاییده دندان بر طبرزد	که با لعلش دم از تنگ شکر زد
به گیسو ماه را آورده در قید	به آهو کرده شیر مست را صید
به ابرویش کمان را دل کشیده	کمان بر جادوی بابل کشیده
تنش را ایزد از جان آفریده	لبش را ز آب حیوان آفریده
گلی خندان ز باغ لایزالی	نشسته همچو سروی بر نهالی
رخش رخشان ز روی دلستانی	چو پروین در پرند آسمانی

گل گلچهره بر اورنگ زرین نشسته بود چون در حجله روی از پرده نشان داد
گلشنی دیگر بر باغ ارم افزوده گشت و شاه سرمست سیم اندام در آمد و چون سروی بر
کنار تخت بنشست و آهسته گفت ای شمع طراز بدانکه من نوروز هستم و آهنگم
حجازی است ولیکن تو از روم هستی و آهنگ مخالف می نوازی اگر راست می گویی از
این نوا دست بردار و از دستگاه عشاق به دستان حسینی آواز برکش:

نهفتش گفت کای شمع طرازی	منم نوروز والحنم حجازی
تو از روم و مخالف کرده آهنگ	بدار ار راست گویی زین نوا چنگ
چو از عشاق کردی ساز بر ساز	به دستان حسینی برکش آواز .

گل گلفام لحظه ای در معنی سخنان اندیشید و دریافت که نوروز او را از دین مسیح
به دین محمد عربی (ص) دعوت می کند و می گوید من شیعه حسین بن علی هستم اگر
حقیقه عشق را بها می دهی از دین مسیح بر گرد:

نگارین چون ز شاه آن قول بشنید	به يك نوبت از آن ره رخ بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانی	برون آمد چو آب زندگانی

چون شاهزاده او را موافق یافت اشارت کرد تا مهران به حجله در آمد و به آیین
بزرگان حجازی و دین احمدی، گل شیرین را با کابین به شاهزاده نوروز داد و شاهزاده
به شادی این سعادت گوهرهایی از بازوبند گشاد که هر دانه‌ای از آن بهای کشوری بود
و همه را بر سر گل نثار کرد.

چو زان مهوش مراد شه برآمد	اشارت کرد تا مهران در آمد
به دین احمدی و کیش تازی	به آیین بزرگان حجازی
گل شیرین شمایل را به کابین	به خسرو داد همچون جان شیرین
شهنشه چون برآمد کام جاننش	گل شادی دمید از گلستانش
گهرها را ز بازوبند بگسیخت	به دامن درفشاند و بر سرش ریخت
نه هر دُر دانه‌ای زان گوهری بود	که هر دانه بهای کشوری بود

سران کشور همه شادیا کرده زر افشانند، ماه نیز با خنده به گل تبریک گفت،
زمین و آسمان نیز در این جشن شرکت کردند، زهره در چنگ چغانه داشت و آمد و
این ترانه را خواند که بلقیس در ایران جمشید نشسته، عقد ماه و خورشید را به هم
بسته اند، ویس در خرگاه رامین آرام یافته، بهشت اینهمه رونق و زیبایی ندارد:

بدین شادی سران هم زر فشاندند	چه جای زر که جانها بر فشاندند
مه از بام سپهر افتاد بر خاک	که مهر افروز باد این گوهر پاک
به خنده گفت با گل شمع گردون	که نوروزت همایون باد و میمون

برآمد زهره در چنگش چغانه ^(۱)
 که بلقیس است در ایوان جمشید
 ویا ویس سمن بوی گل اندام
 بهشتت این که دارد اینهمه حور
 بستی زان گونه در یغما نباشد
 زمین را صد شرف بر آسمان هست
 کدامین بلده را باشد چنان ماه
 چه گنجست اینکه هست از مار خالی

ادا کرد از همایون این ترانه
 ویا بستند عقد ماه و خورشید
 به شادروان رامین دارد آرام
 نباشد در بهشت این رونق و نور
 وگر باشد چنین زیبا نباشد
 که بر روی زمین ماهی چنان هست
 کدامین جبهه دارد فر این شاه
 گل صد برگ بین از خار خالی

آنگاه گل را که با چشم آهوانه اش شکار شیر می کرد، در آن حجله تنها گذاشته
 همه بیرون رفتند، چون وقت خواب آمد، گل خود را از آرایش ها و زیورها آزاد ساخته
 به خلوت خانه رفت و بر تخت خواب دل خوش کرد.

پس آنگه شمسۀ توران و ایران
 در آن برجش چو مه تنها بهشتند
 مگس را از بر شکر براندند
 چو نرگس گل خیال خواب در سر
 به خلوت خانه شد گلچهر گلرنگ

به چشم آهوان صیاد شیران
 چو سروش در چمن برجا بهشتند
 تذرو باغ را بر در نشاندند
 چو سرو آزاد گشت از بند زیور
 دل از ملک جهان خرم به اورنگ

(ص ۲۳۴)

۱-۶-۵) رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال:

چه قدر لذت بخش است که انسان رنجی بر خویشتن هموار دارد و اما به نتیجه
برسد.

خوشا کاری کزو کاری برآید	خنک یاری که او یاری نماید
چه باک از زخم اگر مرهم توان یافت	چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت
مترس از مار اگر گنجت دهد دست	اگر چه آن به صد رنجت دهد دست
اگر لؤلؤ شوی لالات خوانند	اگر گوهر دهی دریات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی	کجا حاصل کنی زین کوی کامی

آب خضر در تاریکی به دست می آید پس کامیابی را در ناکامی جستجو کن، برای
رسیدن به کعبه تحمل راهپیمایی ها باید، چون به مقصد و مقصود دست یابی همه رنج راه
فراموش می گردد.

ز ناکامی طلب کامی که خواهی	که آب خضر نبود بی سیاهی
گرت هست احتمال ره بریدن	بود ممکن جمال کعبه دیدن
اگر دیدی که در مقصد رسیدی	فراموش شد رنجی که دیدی

وقت گل مرغان خوش آواز نوای عشق بر ساز می کردند و مغانی در پرده نوروز
می خواند که چون شاهزاده گل را مست و تنها در گلشن و حجله گذاشت و در باغ رفت
و دید که بوی خوش گل، داغ بر دل مشک نهاده یعنی مشک نیز بر گل رشک می برد او
خود با دوستان بر می خواری نشست و به آواز خوش مطربان گوش فرا داد لیکن آرام و
قرار نیافت و دلش در دوری گل جوش زد حق با او بود که تشنه ساعتی از آب
نمی شکیبد.

نوی عشق می کردند بر ساز
چنین از پرده نوروز می زد:
شکنج سنبش از دست بگذاشت
نهاده بر دل مشک سیه داغ
کشد جامی به آواز هزاران
سروش اش هر نفس می گفت در گوش
لبالب شد فرات ای تشنه دریا
به دست داده اند اکنون تو دانی
بین سروی که شد کار تو زان راست
و گر داری سری در پایش افشان
به هر يك غنچه اش، بلبل هزار است
چرا کز خوش نظر گلشن شود چشم
ولیکن رنگ و بو بی گفتگو نیست
مکن شور و چو طوطی بر خور از قند
چو نرگس مست در گلزار بودن
به جای به تُرنجِ غبغبش گیر
که صبح عندلیب از گل برآید
که ایمن باشد از باد خزان

به وقت گل که مرغان خوش آواز
مغنی نغمه دلسوز می زد
که چون گل را به گلشن مست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ
به می بنشست تا با می گساران
دلش هر لحظه می زد در بدن جوش
که تشنه ساعتی نشکبید از آب
زلالی همچو آب زندگانی
به بستان رو گرت برگ تماشا است
روان را خیز و بر بالایش افشان
بر آن گلبن که چندان گل به بار است
اگر افتد نظر روشن شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست
شکر در تنگ و گل پر بار تا چند
نشاید بی رخ گل زار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر
به پای گل صبوحي خوشتر آید
چرا در گلشنی عشرت نرانی

نوروز چون باد از جای برجست و به خلوتگاه آن ماه دل افروز رفت، چون گل را دید گفت: ای خرمن گل ازین پس دست ما و دامن گل، هنگام صبح در گلستان به یاد چشم مست باستان تو خواهیم بود، عمری را با طره زلفت به سر خواهیم برد، دلی بیمار چون بادام چشم تو دارم و در دام زلفت گرفتارم، از شمع رویت دلم را روشن خواهیم کرد و چون شمع پیش تو جان خواهیم داد

به وقت صبح بر طرف گلستان	به یاد چشم مستت، ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان	برم با طُره‌ات عمری به پایان
چو بادامت دلی بیمار دارم	ولی با دام زلفت کار دارم
چراغ دل ز شمع روت گیرم	ولی چون شمع پیش روت میرم
به غایت تنگ روزی اوفتادم	که دل بر شکر تنگت نهادم

اگر کار من سخت پریشانست از سر زلف تو گشاده می گردد، تا خواست چنگ در سنبُل زلف گل بزند و آن سرو را چون دل در بر بکشد، از بوی سر زلفش هوایی شد، آن گاه بر خود نهیب زد که این همه شتاب و بی‌خردی از چیست؟ وقت را غنیمت بدان و از خویشتن بگذر.

نگار دلریا دل باز دادش	ز گیسو عود بر آتش نهادش
چو دید آن سرو سیمین را که چون باد	برفت از دست و در پای گل افتاد
ز خاکش بر گرفت و در وی آویخت	چو شیر و انگبین با او در آمیخت
شرابی دادش از لب تا بنوشد	ز شعر ^(۱) مشک ریزش حله پوشد
کشید از بحر حیرت برکنارش	به خلوتگاه قربت داد بارش
چو حاصل کرد شه زان شمع منظور	در آن تاریک شب پروانه نور
سر زلفش گرفت و سر بر آورد	به یک مو خویشتن را بر سر آورد...
چو باد صبح شد سوی گلستان	گل افشان کرد بر اطراف <u>بستان</u>
چمن را دید پر گلبرگ نسرين	بهاری یافت چون <u>بتخانه چين</u>

سروی سهی به سان خرمن گل دید که بنفشه پیرامون آن ریخته بود، واله و مست به پای گل افتاد در حالیکه ریحان دسته می کرد و سمن می چید :

به سحرش دیده بر هاروت می سود
 گهی با مار زلفش مهره می باخت
 گهی پروین ز عقرب می نمودش
 گهی بر میگرفتش افسر از سر
 گهی از سیب سیمین کام می جست
 گهی از عنبرش خلخال می ساخت
 گهی می شد کبوتر صید شهباز
 گهی می جست ماه از چنبر شاه
 گهی می سود سنبل بر شقایق
 گهش در چنبر دلگیر می جست
 گهش انگشت می زد بر طبرزد
 گهش بودی از آن زلف سیه داغ
 گه از لعلش شکر در پسته می کرد
 گه از شب سایه بان بر ماه می زد
 شدی بیگانه هر دم با دل خویش
 به لب لعلش شراب آلود کردی
 قَصَب^(۱) برداشتی از طرف ماهش
 زمانی سر به دوشش بر نهادی
 دگر سر بر گرفتی همچو مستان
 گرفتی شمع و پیش روی بردی

به نازش لعل بر یاقوت می سود
 گهی از خال مشکین مهره می ساخت
 گهی عقرب ز پروین می گشودش
 گهی بر می کشیدش زیور از سر
 گهی در پای سرو آرام می جست
 گه از مشک سیاهش خال می ساخت
 گهی می شد برون از چنگلش باز
 گهی می بست شه پیرایه بر ماه
 گهی می ریخت ریحان بر حدایق
 دل شوریده در زنجیر می بست
 که این تنگ شکر یارب چه ارزد
 که این هندو چه ره دارد درین باغ
 به دستان ضیمرانش دسته می کرد
 ز عنبر گرد مه خرگاه می زد
 کف دستش نهادی بر دل ریش
 رطب چیدی و شفتالود کردی
 برفتی از خود و کردی نگاهش
 چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی
 به گل چیدن شدی سوی گلستان
 چو شمع صبحدم پیشش بمردی...

(۱) نوعی پارچه که در قدیم از کتان می بافتند

سحرگاهان سر بر زمین نهاده سجده کردند و فرض خدای یگانه را بر جای آوردند:

سحرگاه چون تذرو آتشین بال	خرامان گشت با زرینه خلخال
چو نرگس سر ز بستر برگرفتند	صنوبر را به زیور در گرفتند
به مُشک و آب گُل، تن را بشتند	پرستشگه به سجده نقش بستند...

چون مدتی برآمد شاهزاده از قیصر دستوری خواست و قیصر مهد گل را با هزاران اشتر بار از هدایا و تحف و هزاران غلام و کنیز و تازیان تیز رفتار به سوی ایران گسیل داشت، دو هفته راه رفتند و بر دامن کوهی علم زده آرامگاه ساختند و خیمه ها زدند. هنگام شب ندیمان نکته ها می گفتند و حکایت ها نقل می کردند که یکی از نزدیکان گفت در این نزدیکی دیری بر سر راه هست که کشیشی بنام دانش افروز در آن زندگی می کند، صبح نوروز بر آن گلشن رفت و دست دانش افروز را بوسیده از وی سؤالی چند از حکمت پرسید که در واقع همین سؤال و جوابها از دیدگاه مسیحیت قرن هشتم دانش خود خواجوی کرمانی را در اختیار ما می گذارد و قابل تأمل است.

۵-۷) پرسش‌های شاهزاده نرروز از حکمت و پاسخ دانش‌افروز کشیش پیر و حکیم دیر مسیحی:

* پرسش از منشاء و معاد:

نخست پرسید ما چگونه و از کجا به دنیا آمده‌ایم و سرانجام به کجا خواهیم رفت؟

جوابش داد کای فرزندی نامی	جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی	ز پشت نه پدر علوی نژادی
چه پرسى قصه ره کان درازست	درین وادی بسی شیب و فرازست
از آن جانب نیامد هیچ کس باز	که سازد نغمه‌ای از پرده راز
حدیث رفتگان را رفته داند	خط آشفته‌گان آشفته داند
نرفته چون قدم در ره توان زد	نمی‌شاید دم از این داستان زد

* بار دیگر پرسید که مغان، بت پرست هستند و بت می‌پرستند دلیل این کار چیست؟ پیر دانش‌افروز پاسخ داد که از مه تا به ماهی همه آئینه ذات الهی است، یکی او را در ستاره می‌بیند و یکی در صنم و حقیقت اینست که همه او را در زیباییها جستجو می‌کنند.

چو روی او به چشم او توان دید	نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت روی گلرنگ	اگر در روی بت بینی به از سنگ
چگونه عکس خورشید جهانتاب	توان کردن جدا از باده ناب؟
چو جز ساقی نمی‌بینند مستان	چه روی بت چه روی بت پرستان

(ص ۲۴۷)

* بار دیگر پرسید مراد از فتنه آخر زمان چیست و در آخر زمان نیز صاحب زمان کیست؟

جوابش داد کز استاد کُتاب حدیثی کرده ام اصفاء^(۱) درین باب
که جز عیسی، فلک در آخرین عهد نبیند هیچ مهدی را درین مهد

* از نخستین جنبش سؤال کرد و در پاسخ شنید که گردش گردون مسلسل می نماید ولی دور و تسلسل نزد عاقل باطل است :

چو از معقول رانی این مقالت ز راه شرع مانعی در ضلالت

* از مدت ادوار فلک پرسید در پاسخ شنید که کسی از آن چیزی نمی داند و اما چون او را می گردانند ناگزیر او نیز می گردد.
از نخستین مبعوث و اسرار ازل او پرسید، در پاسخ گفت:

درین منظومه ما را نیست مدخل بجزر اول که داند حالِ اول؟

* از ممات پرسید، گفت : دفع مرگ هرگز ممکن نیست .
* از حیات پرسید، گفت:

اگر خواهی که جاویدان بمانی بر آور سرز آب زندگانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری که پیش از مردن از عالم بمیری

*از روح پرسید، گفت :

وگر چنینند بتوان دیدن او را	گلی نبود که شاید چیدن او را
چنان کز دل هوای خانه دل	بدو گردد منور دیده دل
کزین صورت نشاید نقش او بست	بدین صورت مزین در نقش او دست

*از خرد و خردمند پرسید، گفت :

که بی هادی کسی واصل نگردد	هدایت بی خرد حاصل نگردد
اشارات خرد کشف معانی ست	شفای دل نجات آسمانی ست

*از تصور پرسید، گفت : صورت، خیالی بیش نیست ولیکن این خیال حقیقت دارد و انکار کردنی نیست :

جوابش داد کین صورت خیالست	ولی انکار این معنی محالست
چو خورشید اوفتد بر روزن بام	نماید رنگ خود بر گونه جام

*تصدّر چیست؟ - تصدّر عبارت از تسخیر دلهاست نه بر صدر مجلس نشستن و مقام این جهانی یافتن.

تصدّر آنکه در دل جای سازند	نه آن کز صدر گردن بر فرازند
----------------------------	-----------------------------

*تفضل چیست؟

نباشد افضلیت در تفضل	که هست این مصدر از باب تفضل
بر آن شخصی تفضل صادق آید	که نبود فاضل و فاضل نماید

*تواضع چیست؟

ترقی در تواضع می دهد دست بلند آن می شود کو می شود پست

پس از این دیدار باز به راه خود ادامه می دهند، گل و نوروز با همراهان به مرو شاهجان می رسند، پس از مدتی شاه پیروز چشم از جهان می بندد، نوروز بر جای پدر می نشیند او نیز پس از مدتی سفر می کند و پسرش قباد بر مسند او تکیه می زند:

فرو خواندند مرغان خوش آواز به اخلاص این دعا را چند ره باز
که گر نوروز خرم رفت بر باد گل صد برگ خندان را بقا باد

پس از نوروز، قباد در عدل و داد شهره جهان می شود و عمری را به شادی سپری می کند و او نیز دنیا را گذاشته سفر آخرت پیش می گیرد:

به کام خویش عمری شاد بگذاشت فلک بیداد را از یاد بگذاشت
به عدل آفاق را خلدی دگر کرد چو وقتش در رسید او هم سفر کرد

چنین است ای پسر کار زمانه

نماند کس در اینجا جاودانه

(ص ۲۶۴)

۶) مدح مرشد الحق والدین ابواسحاق ابراهیم کازرونی - قدس الله میرة - پیر خواجوی کرمانی :

چون هنگام شبگیر خروس صبح آواز تکبیر در جهان سر داد، سپیده چشم خورشید را باز کرد و همه جا دیده شد گویی در باغ جمشید را بگشادند. نوا ساز فلک چنگ در ساز زد و دل من چون عنده لب به آواز درآمد و نالید و می گلگون خورشید آب کار مرا برد و خروش چنگ زهره مرا از راه به در برد و از یاد و ذکر شبانه باز ماندم، در خرمن ماه آتش از دل زدم و در خرگاه پیروزه آسمان دود آه افگندم و از سر مستی راه صحرا گرفتم، در خلوتی نشستم پر زدم و بر این آشیان سبز پرواز کردم از دام آب و دانه بیرون رفتم و آشیانه به باغ سدره برده به عرش برین رسیدم، جهاز چهار مادر را دور انداختم و از عالم ماده چشم پوشیدم و حدیث نه پدر را به زریح نوشته از فلک در گذشتم.

علم بر عالم بالا کشیدم	فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا	نهادم پای در بستان خضرا
ز شهرستان مینا در گذشتم	به سروستان مینو برگزیدم
چراغ راغ علوی در گرفتم	طریق باغ قدسی برگرفتم
بنات نعمش را در چرخ بستم	شدم با قطب و در خلوت نشستم

جسم و تن از کار انداختم و در خلوت صبحگاهی دامن قطب چنگ زدم، درس الهی پیش او فرا خواندم، زبان مرغ و ماهی آموختم، چون جمشید جام معانی نوشیدم، بالاتر از سلطنت جمشید علم زدم، از خلوتگاه خود واله و مست بیرون جستم و بر سر پای جهان دست افشاندم و همه را ترك گفتم، بر این دولاب گردنده جهان چرخ زدم، دفتر قانون و ناموس را در آب انداختم به گرد هفت پرگار گردیدم و به جهان ثابتات دست یافتم و در مکان بی مکانی رسیدم و از زیان بی زبانی شنیدم :

که خواجو خویش را بگذار و بگذر	جهان را خاک ره انگار و بنگر:
که آن دریا که عالم موج آن است	برون از چار حله گن فکان است

هر آن لمعه‌ای^(۱) را که آب می‌پنداری سراب است مبادا از راه به در آفتی، پروانه را
رها کن و به شمع بنگر، ویرانه را بگذار و حدیث گنج بگوی.

درین بودم که از نور الهی منور گشت از مه تا به ماهی
شنیدم از فراز قصر زر کار ندای هاتف غیبی که: هشدار

به سوی بالا و پستی نظر کردم ملک هستی را آشکارا دیدم که ناگهان سروشی چون
خضر راه در قبه نور از بیت معمور در آمد و در گلزار معانی همچون طوطی از شکر
افشانی دم زد و به من گفت ای آنکه ماه تابشی از اندیشه تو و خورشید شرابی از پیمانه
طبع سرشار تو هست بر این تخت‌های بلند آسمانی منزل مکن و از کشور فرشتگان
محمل بیرون ببر، از طاووس اخضر پر و بالی بگیر و از این بستان پیروزه پرواز کن، بر
این شش کاخ نه سرِ جهت‌ها و فلک‌ها صغیری بزنی و یک بار به حدّ لامکان بگذری و آنگاه
عزم سفر کن و با یاریِ بخت و طالع نیک، عمری قطع منزل کرده پس از آن:

فرود آ بر جناب قطب عالم که ملک وحدت او را شد مسلم
ببین در خیل او ادهم سواری نگر در راه او شبلی شکناری
زهی در عالم معنی سلاطین گدای مرشد الدنیا و الدین
ابو اسحاق شمع جمع اقطاب امام عابدان هفت محراب
زده در بارگاه نامداری چو ابراهیم کوس شهریار
به صورت ملک درویشی گشاده به معنی تاج سلطانی نهاده

اگرچه به صورت درویش است اما سلطان عالم معنی است، علمداران او عالم را گرفته‌اند و علم بر آسمانها زده‌اند، شب قدر نسخهٔ برات اوست و ماه چهارده شبه از سَلَه او روان است، فلک از دیوان کمالات او سطری و جهان از ایوان جلال او شطری است، سپهر پیری طبق دار از مطبخ اوست و خورشید طاسی زرکار از آبدارخانهٔ اوست، ماه در رباط او مشعل افروزی بیش نیست و صبا فراش خاشاکِ روبی از بساط اوست.

سحر شب خیزی از زیر چراغش	شب نیلوفری ریحان باغش
مَه شبگرد ازرق پوش شامی	نهاده بر درش روی غلامی
به چهره مالک دینار بوده	ولی دینار پیشش خوار بوده
چو کرخی در جهانِ قَرَب معروف	ورای لامکانش جای مألوف
مَلِّک علم الهی خوانده بر وی	فلک درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده	به ارشادش خرد اقرار کرده

هر سحر در این کاخ ششدر سلطان خاوری سگه‌ای زر به نذر او می‌بخشد،
شاخه‌های لخت در فصل نیسان به یمن همت او برگ و گل می‌یابد.

سپهدار سپاه اولیا اوست خطیب منبر مجد و علا اوست

هر صبح خورشید غبار کوی او را با میل زرین در چشم ناهید می‌کشد، سپهر
سرمه‌دانی بر سر خاک اوست و روح از دلِ پاکِ مرید در گاه اوست:

چراغ مرقش چشم ثواقب^(۱) گلاب تربتش اشك كواكب
نهاده آسمان از مهر انور به بام قُبّه اش منجوقی از زر

من نیز غباری از خاک درگاه وی هستم و روح من از آتش عشق او شراری است،
تاری از فرش و زیرانداز خانقاهش این تن من است و سرم جاروب فراشان راه اوست،
خود را همچون حلقه‌ای بر این در بسته از نیک و بد آسوده خاطر شده‌ام:

منم از خاک درگاهش غباری روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش خانقاهش سرم جاروب فراشان راهش
برین در بسته همچون حلقه خود را برون کرده ز خاطر نیک و بد را

خداوندا مرا بر باد مده که روی بر خاک آستانش نهاده‌ام، چون کاری ندارم پس
مرا در کار او مشغول فرمای و متاع عمل مرا شایسته بازار او کن، شکار اویم مرا بر روی
زمین مگذار غم دنیا از خاطر من بزدای.

مده یا رب چو خاک ره به بادم نه آخر روی ببر خاکش نهادم؟
چو بی‌کارم مرا در کار او کن متاعم در خور بازار او کن
چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاک ببر زنگارِ چرخ از خاطرم پاک

در آن درگاه که سلاطین و شاهان را نمی‌شناسند و راه نمی‌دهند مرا کی در
می‌گشایند و راه می‌دهند؟ اگر قرار بر آن باشد که نام مرا در طریقت او ندانند و مرا
از راه او نشناسند از هر نامی که مرا بدان بخوانند ننگ دارم. دلم اگر سگّه او نداشته
باشد قلبی است که پشیزی نمی‌ارزد، اگر او اجازه فرماید از خانه او چون شمع نور

می‌بخشم :

در آن حضرت دَرَم کی برگشایند	که سلطانان به نامی بر نیایند
اگر در راه او نامم ندانند	بود ننگم ز هر نامم که خوانند
دلم بی سگه او کی پذیرند	که قلبی را به یک جو بر نگیرند
دهم چون شمع نور از خانه او	ولسی گر باشدم پروانه او

اگر چه همانند جمشید انگشتی گم کرده‌ام و به دست ابلیس سپرده‌ام و سلطنت هستی من بر باد رفته است با اینهمه در زیر پای محنت پی سپرم مفرمای زیرا که نگین مرشدی چون ابواسحاق را در دست دارم نظر بر اینکه از دامن او گرفته‌ام تو نیز دل مرا از نظر دور مدار:

اگر خاتم به دست دیو دادم	چو جم شد ملک هستی به بادم
مکن در زیر پای محنتم پست	که در دستم نگین مرشدی هست
چو از عالم زدم در دامنش چنگ	
میفشان آستینم بر دل تنگ	

(ص ۲۶۹)

۱-۶) خطاب به باد بهار با یاد شیخ اعظم (۹۱)

الا ای باد گلبوی بهاران که از سنبل بر گل عذاران نقاب می‌بندی و نرگس مخمور
بیمار را بهبود بخشیده برای شب خیزان اشجار چراغ بر می‌افروزی .

تویی بُرقع گشای چهره گل گره بندِ شکنج زلف سنبل
تو رخس آب را چون باد رانی تو درس چشمه را چون آب خوانی

ای باد تو مرکب جمشید بودی و هواداری به مرغان می‌آموختی، بوی پیراهن را
به کنعان می‌پردی، بر یعقوب افسون مصر می‌خواندی.

دما راحت رسانِ روحِ ما باش دوا سازِ دلِ مجروحِ ما باش
چو از آتش دلان می‌آوری یاد دلم خوش می‌شود، یارب خوش باد
عنان دل کجا بر تابم از تو که بوی پیر خود می‌یابم از تو

امین ملت و دین شیخ اعظم، ماهِ برج حقیقت و کُهِف عالم مُعین الحق سرّالله
فی الارض، قطب یگانه امام الواصلین، سرخیل اوتاد عالم که خرد طفلی از اطفال مکتب
اوست.

توا ای باد و ای پیک رنجوران مهجور!

گرت بر کازرون افتد گذاری بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا بر افراز در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملک وحدت تاجداری به میدان حقیقت شهنشاهی
ز بُرجِ بوعلی دقاق ماهی در اقلیم ابواسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته در خلوت سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی مکانی زبان او زبان بی زبانی

برآور سر ز طرف خانقاهش غباری در رُبای از خاك راهش
که آن را توتیای دیده سازم جهان را جمله در پای تو بازم

لیکن آنگاه می‌توان به راه جایگاه خضر پی برد که با آب زندگانی غسل بسازی،
تابی از سوز سینه‌ام بنمای و گلابی از آب دیده‌ام بیفشان و بدانکه من هرچه دارم از
دولت او دارم:

چو کردی آشیان بر طرف آن راغ بگو با بلبل آوایانِ آن باغ
که خواجو تا کی ای صاحبِ کمالان بود نالان و بر دلِ کوهِ نالان
من آن دم سر به گردون بر کشیدم که خود را خاكِ آن درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم برین صورت درِ معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد سرم گردی ز خاكِ راه او باد

۷) سخن دل خواجو به بهانه زاد روز خود او:

شه خنجر کش پیروزه ایوان چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر نشانده در بز کوهی سر تیر

چون ماه بر آمد قصد برج جدی داشت در حالیکه عطارد در برج جدی دیده می شد فلک سیاره عطارد را از برج قوس بیرون رانده بود و ماه و عطارد هر دو در برج جدی بودند و ماه اول زمستان بود در این حالت هر يك از صورتهای فلکی از جایگاهی مخصوص قابل رویت بود و آسمان به شکل زیر دیده می شد و هر سیاره ای دریکی از خانه ها بودند.

در آن منزل دو کرکس آشیان ساز به سوی عین را می دیده ها باز
هزار آوای این پیروزه گلشن که باشد برج شاهینش نشیمن
به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ زده در دلو چرخ آبگون چنگ
فکنده چرخ کثر رفتار خود کام به شادروان هرمز تخت بهرام
سپهدار فلک ترك سنان کش فتاده ماهی سهمش در آتش...ال

در شب بیستم ذی الحجه از سال ۶۸۹ هجری درست پنجاه روز گذشته از ماه شوال و به سال رومی در سال ۱۳۰۲ (؟) و به سال یزد گردی ۶۵۹ سال گذشته از سلطنت یزد گرد سوم و به زیگ ملکشاهی روز هفدهم دیماه جلالی ۲۱۲، من از عالم نیستی در سمزار وجود پای نهادم و به چریدن آغازیدم:

شب روز الف از مه شده کاف فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذی الحجه به عشرین به بام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال شده پنجاه روز از ماه شوال
و گر عقدت ز رومی می گشاید دو افزون بر هزار و (ششصد) آید

ورت خود یزدجردی می دهد دست	یکی را طرح کن از ششصد و شصت
ور از زیج ملکشاهی سگالی	شده هفده ز دیمه جلالی
دو صد را ضبط کن و آنکه دوشش خواه	که روشن گرددت سال ملکشاه
ز پیران پرس کین چند است و آن چون	که از پیر آید این تاریخ بیرون
من از کتم عدم برداشتم راه	سمن زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آن دم بر کمر بود	شهنشاه فلک زرین سر بود
زحل کو بود طالع را خداوند	بر برج بره افتاده در بند
پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولی من خود نمی دانم کدامم؟...

از تیرجاهلان چون گوسفندی سر بریده می مانم، در تمام لحظه های زندگی از محبت ماهرویان عالم معنی بهره مند، از این چرخ ناکس جفا بسیار دیده ام، پس ازین نمی دانم چه ها خواهم دید .

ای خواجو ازین علم بی قانون هیئت شفا مجوی:

بیا سیارگان را میل درکش	ثوابت را به پای پیل درکش
ز نَسَرِّینِ سپهری بال بر گن	ز طاووس فلک خلخال بر گن
سه دختر بر فراز نعلب بگذار	و گر خواهی به قطب چرخ بسپار

ای خواجو کمتر بلبل زبانی کن هیچکس نمی داند که بیرون این گنبد آسمان چیست و چه خبر است؟ در این زمین خرابه هم مجال آب خوردن و خواب کردن نیست، بار بیفکن و غم دل دور کن و محمل ازین اُشتر روان بیرون بر که اگر سلطنت همه عالم هم بر کسی دهند خواه نا خواه رفتنی است، فقط خداوند را فنا نیست که خداوندی اش چون و چرا ندارد .

بیا ای یار و از یاران مهرهیز	گل صد برگی از باران مهرهیز
چو می بینی مکن نادیده ما را	که هستی همچو نور دیده ما را

بر بیگانگان از خویش کم گوی چو مرهم یافتی از ریش کم گوی
کسی را دیده مردم می شمارد که چشم خویشتن بینی ندارد

اگر در ملک هستی همدلی نداری مسیحاوار دم در کش و مجرد زندگی کن،
کریمان سر سودای زر ندارند و کریم آن کسی است که پروای سر هم ندارد. اگر گل
از دست رفت و یا گنج را ترك گفتی غمگین مباش، شراب تلخ از آن جهت گواراست
که غم از دل بیماران غم می برد.

بیا خواجه به ترك خواجگی گیر برو آزاد باش از خواجه و میر
گشایشها بسی در بستگی هاست نشان تندرستی خستگی هاست
سکندر را به آه صبحگاهی مسلم شد سپیدی تا سیاهی

غریب آن کسی است که خلوتگاهی ندارد، خراب آن شهریست که توشه و زادی
ندارد:

مباش ای خواجه چون آینه خود بین ولی هر چیز کان بینی ز خود بین

بسیاری از کسان را چون طوطی گویا کردم، بسیاری از دانشجویان را به جستجو
واداشتم، بسی خاموش از من سخنگوی شد و از سخنگویان بسیاری نیز گویا بردم.

چه دانی کین بیابان چون بریدم که این ساعت بدین منزل رسیدم
دلم بس خون لعل از جان برآورد که یاقوتی چنین از کان برآورد
نه روزم هم سخن جز عشق نامه نه در شب هم زبان، بیرون ز خامه
درین گردابه زورق چند رانی وزین دفتر حکایت چند خوانی
به شاهی ماند این نظم دلاویز زده بر قصر هر رمز تخت پرویز
سریر از لعل بواسحاقی او را مه و خورشید جام و ساقی او را

همه ترکان نوروزی سپاهش شکفته گل به گرد بارگاهش

من در ماه صفر سال ۷۴۲ هجری درست موقعی که قمر در برج میزان بود و شاه
سیارگان با برج اسد می جنگید، این مثنوی را سرودم:

به روز جیم و از مه دل رفته ز هجرت باو میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشنتر بگویم غبار فکرت از طبیعت بشویم
دو شش بر هفصد و سی گشته افزون به پایان آمد این نظم همایون

تا دنیا دنیا است جهان شعر در شیرین کلامی برای حکیم نظامی هیچ شاگردی چون
خواجوی کرمانی نخواهد دید:

فلک تا ازرقی باشد به منظر جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی چو خواجو هیچ شاگرد نظامی

بسیاری از اهل دانش در مناسبت مثنوی گل و نوروز با داستان ویس و رامین سخن
می گویند و از من می پرسند، من این مناسبت و نسبت را نمی پذیرم و لب از فاش کردن
راز آن می بندم و اما می گویم که اشارتها و رمزهایی در این مثنوی نهفته است.

سخن چون آب راندن در فشانی ست و گرنی قصه گفتن قصه خوانی ست
بسی سازند ازین داستان نوایم ولیکن من بدین ره در نیایم
ببندم لب چو باز از شرح این راز که گفتن خوش نمی باشد ز خود باز
(ص ۲۸۱)

(۷-۱) تقدیم کتاب به تاج الدین عراقی (احمد بن محمد بن علی)
وزیر امیر بارزالدین و از اکابر کرمان (مقتول ۷۵۲-۷۴۲)

خواجو می گوید: چون اسب تاختم و مرغان کوه طور را خواندم، چشم معنی
به صورت باز کردم و کار صورت را با معنی سامان دادم، بر سر صحرا گلها ریختم و در
کف دریا گوهرها پاشیدم، بر تن شکر، نی دراندم و از دیده اشک بریختم و این شمع
شب افروز را فروزان کردم، هلال من بدر و شب من روز شد، شهد بسیار بود از آن جهت
زنبور عسل می جوشید، سرانجام شکر در تنگ و قند در بار ماند و برای مثنوی گل و
نوروز مشتری پیدا نشد.
باده روشن از خورشید گرفتم و بر گلزار جمشید بانگ زدم و ترک دنیا کردم و
خلوت گزیدم:

ز جام لایزال می مست گشتم	چو در خود نیست گشتم هست گشتم
فکندم تیر و ترک کیش دادم	شدم بی خویش و با خویش اوفتادم
که تا چند این عروس ناز پرورد	به زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کور بسی در باغ بینند	فرو ریزد گر از شاخش نچینند

دنبال کسی می گشتم تا این مثنوی را به پیشگاه وی تقدیم بکنم و او را نیز بستایم،
لیکن زمانه بر سر بازار خود بود که ناگاه سپاه غم بر من و بر همه تاختن آورد و ظلمت
ظلم و ستم از پس کوه هجوم آورد، کار عالم چون زلف خویریان پریشان و در هم
گردید، تنگدستی و قحط و ظلم بر همه جا سایه انداخت، من نیز از دست شدم و
سرمست افتادم:

بزد ره نیستی بر ملک هستی	فراخ آمد مجال تنگدستی
سپهر سرکش از دستم بیفکند	ز جام دور سرمستم بیفکند
تنم را از توانایی جدا کرد	به تیمار و بلایم مبتلا کرد
ببرد از کار و از کارم بینداخت	به یک گردش ز پرگارم بینداخت

شبی در بسته و چون شمع نشسته شب زنده داری می کردم و دستنویس گل و نوروز را پیش روی داشتم و به یاد دوستان شعر می گفتم و در آن مثنوی داخل می کردم که دوستم هنگام صبح در آمد و گفت دیروز به بازار رفتم یکی دو بند از مثنوی گل و نوروز در دستم افتاد چون دیدم از گنجینه تو است، با خود گفتم این قصر نوآیین را به نام چه کسی ساخته ای؟ در جواب دوستم گفتم: مرا باد مدم که کوهی گران هستم و بدانکه اگر بمیرم و وجودم خاک گلزار گردد گل اخلاص سرورم را بار می آورد زیرا من از برکت مدح آن مخدوم جهانگیر شده ام و تشویق و ترغیب های وی از من شاعری بی مانند ساخته و مرا از هر پادشاه و درگاهی بی نیاز کرده است، و هرچه دارم از تاج الدین دارم:

مین آتش نهاد افتاده بر خاک	به دورانش زدم خرگه بر افلاک
مرا او همچو باد از خاک برداشت	سرم مانند ابر از چرخ بفراشت

در این حال بودم که قاصدی اقبال نام آمد و فرمان آورد تا به بستانسرای وزیر عادل تاج الدین بروم، فصل بهار و هنگام گل و روز نوروز بود.

برفتم همچو تیر از منزل ماه	به فال مشتری برداشتم راه
ز سر کردم قدم مانند پرگار	زدم چرخ بر آن در دایره وار
زمین بوس وزیر شرق کردم	به گوهر بحر و کان را غرق کردم

تاج الدین وزیر به بهای مثنوی گل و نوروز چون دریا مرا گهرریز کرد و به هر بیت از ابیاتم قیمت يك خانه بر من بخشید، مرا خلعت زرکش داد و اسب خاص در پیشم کشیدند و وظیفه و حقوق برای من معین کرد:

به هر يك قطره ام دردانه ای داد	به هر بیتم بهای خانه ای داد
چو صبحم آستین پر سیم و زر کرد	کنارم همچو دریا پر گهر کرد

ز خلعت از سرم تا پا بپوشید	چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دِهَم داد و به دِهَداری رسانید	سرم بر چرخ زنگاری رسانید
چو ابر اجرا و ادرارم روان کرد	چو اختر بر سرم گوهر فشان کرد
اشارت کرد تا که پیکری خاص	به گاه جلوه چون طاووس رقاص
جنیبت دار در پیشم کشیدند	وز آنگه باز درویشم ندیدند...

اقران تاج الدین عراقیها بوده اند که گل شوق در باغ هنر و استعداد امثال خواجوی کرمانی می کاشته اند و آنان را به خلق و آفرینش تشویق می کرده اند مسلماً آنجا که علم و هنر را بها نمی دهند چشمه های ذوق و استعداد می خشکد و کشتزار پر جوش و خروش اندیشه و خیال به ویرانه ای مارخیز و غم انگیز بدل می گردد.

۸) سر آغاز مثنوی گل و نوروز:

مثنوی گل و نوروز با نام خدا و بیان خداوند گاری او - عزّ اسمه - آغاز می گردد، آنکه روی زمین را به گل و سبزه ز موجودات زنده و پستی ها و بلندی ها آراسته و ستارگان را نورانی آفریده است :

عذار افروز مهرویان افلاك	به نام نقش بند صفحه خاك
ز بور آموز كبك كوهساری	عبیر آمیز انفس بهاری
زر افشاننده صبح شكر خند	گهر بخشنده ابر تتق بند
دلیل رهبران کوی بینش	چمن پیرای باغ آفرینش
جَنیبت ران و هم راه پیمای	خلافت بخش عقل ملکت آرای
نه با چون و چرایش عقل را کار...	نه در ایوان قریش و هم را بار

شاعر عارف پس از ۴۹ بیت سخن را به نعت حضرت رسول اکرم (ص) می برد و معراجنامه ای زرکش و زیبا بر دامن نعت و تحیت خویش می بندد:

خلیل از سفره اندازان خیلش	زهی طفلی که بود آدم طفیلش
جَنیبت ران نه میدان افلاك	سلیمان قدرِ شادروان <u>لولاك</u> ^(۱)
چراغ بزمگاه لی مع الله	سپهسالار نزدیکان درگاه
کمان ابروی کان قابِ قوسین ^(۲)	مراد گُن فکان ^(۳) مقصود کونین

(۱) اشاره به حدیث پاک نبوی.

(۲) اشاره به آیه شریف قرآن کریم.

(۳) اشاره به آیه شریف قرآن کریم.

حبش را از دو زلف هندویش داغ
 بلالش صبح خیزی بر سر بام
 مهش يك پيك شب رو بدر نامش...
 قلم در سر کشیده انس و جان را
 به دیده منتهای سد ره دیده
 وزو مسعود گشته فال بر جیس
 شب شامی شده هندوی مویش
 کرامت کرد شاهش خلعت خاص
 به دست آورده کام و باز گشته
 کلامی از زبان بی زبانی...

به نرگس در کشیده کحلِ مازاغ^(۱)
 هلالش حلقه گوشه بر ره شام
 شهنشاه فلک کمتر غلامش
 قدم بر سر نهاده گن فکان را
 بدان جایی که جا نبود رسیده
 برو درس الهی خوانده ادریس
 درست مه شکسته پیش رویش
 چو خاص الخاص گشت از روی اخلاص
 تذروی رفته و شهباز گشته
 شنیده در مکان بی مکانی

آنگاه شاعر در ضمن سخنان خود از بایزید بسطامی یاد می کند و اشاره ای نیز به شیخ احمد جام دارد.

مثل گشته ز روی بی مثالی
 تماشای ریاض لامکان کن
 شراب احمدی افکنده در جام
 دلیل رهبران کوی توحید
 دلش قنبدیل این پیروزه محراب
 شقایق چین بستان حقیقت
 مُدام از جام سبحانی چشیده
 دو عالم زقۀ عصفور طیفور
 چراغ روشنان هفت خرگاه

نگر مستان بزم لایزالِی
 نظر در مجلس روحانیان کن
 خرد را بین به یاد پیر بسطام
 خطیب ساکنان ملک تجرید
 سر او تاد و نور چشم اقطاب
 جنیبت ران میدان طریقت
 ز درویشی به سلطانی رسیده
 زهی کونین عکس نور طیفور
 زهی شمعی که بنشاندی به يك آه

باز بر سر مناجات با خدا و عرض حال خویش بر می گردد:

خداوندا به حق نیک مردان مکن خوارم به تقصیری که کردم چو عذر آرم چو از حد شد گناه چو ره گم کرده ام راهیم بنمای سری داریم بی سامان فتاده مکن ما را ازین درگاه محروم من خاکی درین راه خطرناک اگر من در طریقت سست پایم من دلخسته را آن ده که آن به ترا خوانم به هر رازی که خوانم به جرم خود چو من اقرار کردم ز لوح خاطر خواجو به یک بار به دانش چون نماید نخلبندی	که احوال بدم را نیک گردان که از کویت به خواری بر نگردم مگر لطف تو گردد عذر خواهم در معنی برین دم بسته بگشای رهی داریم بی پایان فتاده چو گنجشکان مران ما را ازین بوم کفی خاکم چه آید از کفی خاک مگردان در شریعت سست رایم ز نفس کافر خویشم امان ده ترا دانم به هر چیزی که دانم تو فضل خویشتن کن پایمردم فرو شو نقش این سرگشته پرگار چو نخلش ده به معنی سربلندی
---	---

پایان

گوهر دشت کرج

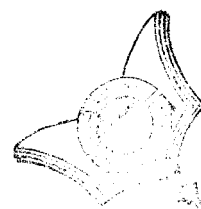
روزجمعه چهارم مرداد ماه/۱۳۷۰ شمسی

کتابهایی که انتشارات سیروسیاخت تاکنون انتشار داده است:

- ۱- شهرشادی تألیف دومینیک لاپیر ترجمه سید مجید روئین تن
- ۲- مدیریت آموزشی و کاربرد نظریه های مدیریت در مدیریت و نظارت آموزش و پرورش تألیف دکتر محمد رضا برنجی
- ۳- فصلنامه سیر و سیاحت ویژه جاده ابریشم
- ۴- جلد اول گشایش های عملی در شطرنج تألیف آناتولی کاربف ترجمه: رضا رضائی و هادی مؤمنی
- ۵- اسرار هودینی نویسنده جی.سی. کانل ترجمه چنگیز رضائی
- ۶- آنسوی چهره آمریکا نویسنده ابوالقاسم رحمانی

کتابهایی که بزودی منتشر خواهد شد:

- مبانی تولید محصول در گیاهان زراعی تألیف اف. هارپر ترجمه عزت فرشادفر
- گیاه شناسی تألیف جان پاتن ترجمه سید مجید روئین تن
- ماجراجویی در «برونشی» یا سرزمین طلا نویسنده ابوالقاسم رحمانی
- اسم من آرام است تألیف ویلیام سارویان ترجمه بهزاد قادری
- هنگامی که ما مردگان سر برداریم تألیف ایسن ترجمه بهزاد قادری
- غزالی و اندیشه های او تألیف دکتر زین الدین کیانی نژاد
- مکالمه زبان ژاپنی تألیف سید مهدی موسوی نژاد



تاسیس ۱۳۷۶
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران